

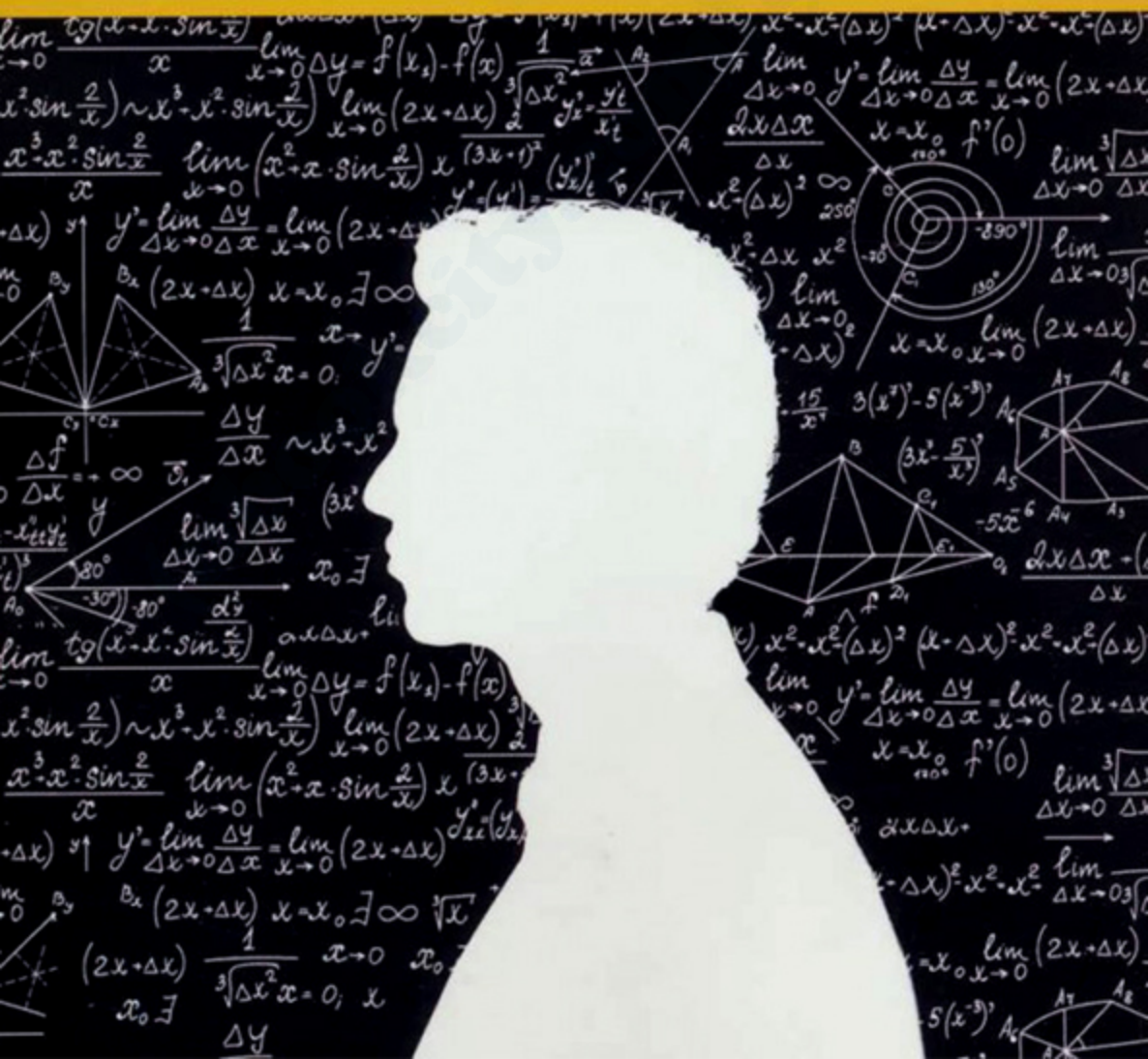


مؤسسه انتشارات نگاه

یوکو اوگاوا

استاد و خدمتکار

آسیه و پروانه عزیزی



استاد و خدمتکار

نویسنده: یوکواو گاوا

ترجمه ی آسیه عزیزی و پروانه عزیزی



با سپاس از مربی گران قدر بیس بال جناب آقای عادل مشیریان
که ما را در ترجمه اصطلاحات این ورزش یاری کردند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

استاد صدایش می‌کردیم. و او پسرَم را روت^۱ صدا می‌کرد، چون می‌گفت پخی بالای سرش او را یاد علامت رادیکال می‌اندازد.

استاد درحالی که موهای پسرَم را به هم می‌ریخت گفت: «مغز خیلی خوبی این تو هست.» روت که کلاه سرش می‌گذاشت تا دوستانش دستش نیاندازند محتاطانه شانه بالا انداخت. «با این علامت کوچک می‌توانیم به شناخت دامنه‌ی نامحدود اعداد برسیم، حتا آن‌هایی که نمی‌توانیم درک کنیم.» روی لایه‌ی ضخیم گرد و خاک میزِ علامت رادیکال کشید.

√

از بی‌شمار چیزهایی که من و پسرَم از استاد یاد گرفتیم، معنی رادیکال جزو مهم‌ترین‌ها بود. بدون شک به‌کاربردن کلمه‌ی بی‌شمار از طرف من استاد را آزرده‌خاطر می‌کرد – بیش‌ازحد آبکی بود، چون او اعتقاد داشت حتا اصول کائنات را می‌شود به زبان دقیق اعداد توضیح داد – اما من نمی‌توانم طور دیگری آن را بیان کنم. او اعداد اول زیادی یادمان داد با بیش از صدها هزار رقم، و بزرگ‌ترین عددی را که در برهان‌های ریاضی استفاده می‌شد و در کتاب رکوردهای گینس ثبت بود، و تصویر ذهنی چیزی فراسوی بی‌نهایت را. با همه‌ی جذابیت، هیچ‌کدام این‌ها هرگز به پای تجربه‌ی فقط بودن در حضور استاد نمی‌رسید. زمانی را به خاطر می‌آورم که با گذاشتن اعداد زیر این علامت رادیکال جادوی حساب‌کردن را یادمان داد. یک غروب بارانی اوایل آوریل بود. کیف مدرسه‌ی پسرَم روی فرش ولو بود. چراغ اتاق مطالعه‌ی استاد کم‌نور بود. بیرون پنجره شکوفه‌های درخت زردآلو از باران سنگین شده بودند.

هیچ‌وقت واقعاً به نظر نرسید برای استاد مهم باشد که ما جواب درست یک مسئله را پیدا کنیم. حدس‌های بیهوده و از سرِ ناامیدی ما را به سکوت ترجیح می‌داد، و حتا وقتی آن حدسیات به سؤالات جدیدی منجر می‌شدند که ما را از مسئله‌ی اصلی فراتر می‌برد، خوشحال‌تر هم می‌شد. نسبت به آن چه اسمش را «تصحیح محاسبه‌ی غلط» می‌گذاشت احساس خاصی داشت، چون معتقد بود اشتباه‌ها اغلب به اندازه‌ی جواب‌های درست روشن‌گرند. این به ما جسارت می‌داد، حتا وقتی بیشترین تلاش مان هم به نتیجه نمی‌رسید.

پرسید «حالا اگر از ۱- جذر بگیرید چه اتفاقی می‌افتد؟»

روت پرسید «یعنی باید از ضرب یک عدد در خودش ۱- به دست بیاوریم؟» تازه در مدرسه کسر را یاد گرفته بود، و یک سخن‌رانی نیم‌ساعته از استاد کشیده بود تا متقاعد شود که حتا اعداد کوچک‌تر از صفر هم وجود دارند، در نتیجه این تاحدودی یک جهش بود. سعی کردیم در ذهنمان جذر منهای یک را تصور کنیم: $1 - \sqrt{}$ جذر ۱۰۰، ۱۰ است؛ جذر ۱۶، ۴ است؛ جذر ۱، ۱ است. بنابراین جذر ۱- می‌شود...

به ما فشار نیاورد. برعکس، وقتی داشتیم بادقت به مسئله فکر می‌کردیم حالت چهره‌مان را باعلاقه زیر نظر گرفت.

دست آخر با لحنی که تا حدودی محتاطانه به نظر می‌رسید گفتم «چنین عددی وجود ندارد.» در حالی که به سینه‌اش اشاره می‌کرد گفت «چرا، وجود دارد. اینجاست. محتاط‌ترین نوع عدد است، بنابراین هرگز جایی که بتواند دیده شود ظاهر نمی‌شود. اما اینجاست.» لحظه‌ای ساکت شدیم، سعی کردیم جذر منهای یک را در آن دورها مجسم کنیم، در یک جای ناشناخته. تنها صدا، بارش باران پشت پنجره بود. پسر دم دست‌اش را به سرش کشید، انگار می‌خواست از شکل علامت جذر اطمینان حاصل کند.

اما استاد همیشه به معلم بودن اصراری نداشت. برای موضوعاتی که هیچ دانشی درباره‌شان نداشت احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود، و در چنین مواردی به فروتنی خود جذر منهای یک بود. هر وقت به کمک من نیاز داشت، به مؤدبانه‌ترین شکل حرفم را قطع می‌کرد. حتا ساده‌ترین درخواست - مثلاً این که کمکش کنم تا تایمر تَست را تنظیم کند - همیشه با «خیلی عذر می‌خواهم که مزاحمت می‌شوم، اما...» شروع می‌کرد. وقتی شماره را تنظیم می‌کردم می‌نشست و تا نان تَست قهوه‌ای شود به آن خیره می‌شد. به همان اندازه مجذوب نان تَست بود که مجذوب برهان‌های ریاضی‌ای که با هم انجام می‌دادیم، انگار حقیقت تَستِ هیچ فرقی با حقیقت قضیه‌ی فیثاغورث نداشت.

مارس ۱۹۹۲ بود که آژانس خدماتی آکه‌بونو^۲ اولین بار مرا فرستاد تا برای استاد کار کنم. گرچه تا آن زمان بیش از ده سال سابقه‌ی کار داشتم جوان‌ترین زن ثبت‌نام کرده در آژانسی بودم که در شهر کوچکی در این‌لند سی^۳ فعالیت می‌کرد. با همه‌جور کارفرما کنار می‌آمدم، حتا وقتی برای سخت‌گیرترین مشتری‌ها کار می‌کردم، برای کسانی که هیچ کارگر دیگری برایشان کار نمی‌کرد، هیچ‌وقت شکایتی نداشتم. از این که یک حرفه‌ای واقعی بودم به خودم افتخار می‌کردم.

در مورد استاد، فقط یک نگاه به کارت اشتراکش کافی بود تا آدم بفهمد که او احتمالاً اسباب دردسر خواهد شد. هر بار کارگری اجباراً عوض می‌شد، یک ستاره‌ی آبی پشت کارت مهر می‌شد، و تا آن وقت نه ستاره در کارت استاد وجود داشت، یک رکورد در طول سال‌های کاری‌ام با آژانس.

وقتی برای مصاحبه‌ام رفتم، خانم سالخورده‌ی زیبا و ظریفی با موهای رنگ‌شده‌ی قهوه‌ای گوجه‌کرده به من خوش‌آمد گفت. یک لباس بافتنی پوشیده بود و با کمک عصا راه می‌رفت.

گفت «تو از برادرشوهرم مواظبت خواهی کرد.» سعی کردم حدس بزنم چرا مسئولیت برادرشوهرش با اوست. ادامه داد «هیچ‌کدام از قبلی‌ها زیاد دوام نیاوردند. که این باعث دردسر و حشتناکی برای من و برادرشوهرم شده. هر بار یک خدمتکار جدید می‌آید مجبوریم دوباره شروع کنیم... کار، پیچیده نیست. دوشنبه تا جمعه ساعت ۱۱ می‌آیی برایش ناهار درست می‌کنی، خانه را تمیز می‌کنی، خرید می‌کنی، شام می‌پزی و ساعت ۷ شب می‌روی. همه‌اش همین.»

در طرز گفتنش موقع ادای کلمات برادرشوهر چیز شک‌برانگیزی وجود داشت. لحنش به قدر کفایت مودبانه بود اما انگشت‌های دست چپش را با حالتی عصبی به عصایش می‌زد. چشم‌هایش از برخورد با چشم‌های من امتناع می‌کرد اما هرازگاه می‌دیدم محتاطانه نگاهی به من می‌اندازد.

«جزئیات در قراردادی که با آژانس امضا کردم هست. من فقط دنبال کسی می‌گردم که بتواند به او کمک کند تا یک زندگی عادی داشته باشد، مثل هر کس دیگر.»

پرسیدم «برادرشوهرتان اینجا هستند؟» با عصایش به کلبه‌ای ته باغ پشت‌خانه اشاره کرد. پشت‌بامی با آجر قرمز بالای یک پرچین به دقت هرس‌شده‌ی بوته‌های کیالک سرخ سر برآورده بود.

«باید از تو بخواهم که بین ساختمان اصلی و کلبه رفت‌وآمد نکنی. وظیفه‌ی تو این است که از برادرشوهرم فقط مراقبت کنی و کلبه در ورودی جداگانه‌ای در طرف شمالی املاک دارد. ترجیح می‌دهم هر مشکلی را بدون مشورت با من حل کنی. این مقرراتی است که می‌خواهم به آن احترام بگذاری.» با عصایش ضربه‌ی ملایمی زد.

به تقاضاهای نامعقول از طرف کارفرماهایم عادت داشتم — مثلاً هر روز روبانی به موهایم ببندم که رنگش فرق داشته باشد؛ حرارت آب برای چای دقیقاً ۱۶۵ درجه باشد؛ هر غروب که زهره در آسمان شب ظاهر می‌شود یک دعای کوتاه از بر بخوانم — برای همین هم درخواست این خانم سالخورده به نظرم نسبتاً ساده آمد.

پرسیدم «می‌توانم الان برادرشوهرتان را ببینم؟»

«لزومی ندارد.» آن قدر با قاطعیت امتناع کرد که فکر کردم او را رنجانده‌ام. «اگر هم امروز او را ببینی، فردا تو را به یاد نخواهد آورد.»

«ببخشید، نمی‌فهمم.»

گفت «حافظه‌اش مشکل دارد. خنگ نیست؛ مغزش خوب کار می‌کند، اما تقریباً هفده سال پیش سرش در یک تصادف ماشین ضربه خورد. از آن به بعد، قادر نیست هیچ چیز جدیدی را به یاد بسپارد. حافظه‌اش در سال ۱۹۷۵ متوقف شده. می‌تواند قضیه‌ای را که سی سال پیش بسط داده به یاد بیاورد اما یادش نمی‌آید شب پیش شام چه خورده است. به عبارت ساده‌تر، انگار فقط یک نوار ویدئویی هشتاد دقیقه‌ای توی سرش دارد و وقتی چیز جدیدی ضبط می‌کند مجبور است روی خاطراتی که وجود دارد ضبط کند. حافظه‌اش دقیقاً هشتاد دقیقه دوام دارد — نه بیشتر و نه کمتر.» شاید چون زن سالخورده این توضیحات را چندین و چند بار در گذشته تکرار کرده بود، بدون مکث و تقریباً بی هیچ نشانی از احساس آن‌ها را به زبان آورد.

چه‌طور یک مرد فقط با هشتاد دقیقه حافظه زندگی می‌کرد؟ در گذشته بیشتر از یک بار از مشتری‌های مریض مراقبت کرده بودم اما هیچ‌کدام از آن تجربه‌ها اینجا به درد نمی‌خورد. حالا می‌توانستم دهمین ستاره‌ی آبی را روی کارت استاد مجسم کنم.

از خانه‌ی اصلی، کلبه متروکه به نظر می‌رسید. یک در باغی مدل قدیمی در میان پرچین بوته‌های کیالک کار گذاشته بودند، اما با یک قفل زنگ‌زده‌ی پوشیده از فضله‌ی پرنده‌ها بسته شده بود. زن سالخورده گفت «خب، پس انتظار دارم از دوشنبه کارت را شروع کنی.» و گفت و گو را خاتمه داد. و این طوری بود که برای کار کردن پیش استاد آمدم.

در مقایسه با آن خانه‌ی اصلی باشکوه، کلبه تا حدِ ویرانی محقر بود: یک خانه‌ی ییلاقی کوچک که به نظر می‌رسید با عجله ساخته شده باشد. دوروبرش درخت‌ها و بوته‌ها خودرو رشد کرده بودند، و آستانه‌ی در غرقِ تاریکی بود. دوشنبه، وقتی دستم روی زنگ رفت، به نظر رسید خراب است.

«شماره‌ی کفش‌ات چند است؟»

وقتی خودم را خدمتکار جدید معرفی کردم، این اولین سؤال استاد بود. نه تعظیم، نه احوال‌پرسی. اگر در کار من یک قانون سفت‌وسخت وجود داشته باشد، این است که همیشه باید هرچه کارفرما می‌خواهد انجام بدهم؛ و به همین دلیل به او گفتم.

«بیست و چهار»

گفت «عدد محکمی است. فاکتوریل^۴ چهار است.» دست‌به‌سینه شد، چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای ساکت ماند.

بالاخره پرسیدم «فاکتوریل چیست؟» احساس کردم باید سعی کنم کمی بیشتر سر دریاورم چون به نظر می‌رسید با علاقه‌ی او به شماره‌ی کفش‌ام ارتباط داشته باشد.

بدون این که چشم‌هایش را باز کند گفت «حاصل ضرب همه‌ی اعداد طبیعی از یک تا چهار می‌شود بیست و چهار. شماره تلفن‌ات چند است؟»

سرس را به تأیید تکان داد انگار شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود. «حاصل جمع اعداد اول بین یک و صدمیلیون است.»

همان لحظه برایم روشن نشد چرا شماره‌ی تلفن من این قدر جالب است، اما علاقه‌اش به نظر واقعی بود و تظاهر نمی‌کرد؛ به نظرم صریح و متواضع آمد. تقریباً مجاب شدم که چیز خاصی در شماره‌ی تلفن‌ام وجود دارد و من هم یک جورهایی خاص هستم که آن را دارم.

کمی بعد از آن که کارم را برای استاد شروع کردم فهمیدم هر وقت از چیزی که می‌گوید و کاری که می‌کند مطمئن نیست از اعداد حرف می‌زند. در ضمن اعداد را می‌پسند و با دنیا. آن‌ها قابل اعتماد بودند، منشاء آرامش.

تمام مدتی که برای استاد کار کردم، هر روز صبح این سین جیم عددی را جلوی در تکرار می‌کردیم. برای استاد که حافظه‌اش فقط هشتاد دقیقه دوام داشت، من همیشه خدمتکار جدید بودم که برای اولین بار ملاقات می‌کرد و بنابراین هر روز صبح تقریباً خجالتی و محتاط بود. از من شماره‌ی کفش یا

شماره‌ی تلفن‌ام را می‌پرسید، یا ممکن بود کد پستی‌ام را، شماره‌ی پلاک دوچرخه‌ام، یا تعداد ضربه‌های قلم موقع نوشتن حروف اسمم؛ و شماره هرچه که می‌بود، او بدون استثنا اهمیتی در آن پیدا می‌کرد. صحبت از فاکتوریل‌ها و اعداد اول بی‌وقفه جریان داشت، درحالی‌که به نظر کاملاً طبیعی می‌رسید، هیچ‌وقت تصنعی نبود.

بعدها، حتا وقتی معنی بعضی از این اصطلاحات را یاد گرفته بودم، هنوز هم چیز لذت‌بخشی در معرفی‌های روزانه‌مان جلوی در وجود داشت. یادآوری این که شماره‌ی تلفنم (ورای هدف معمولش) معنی دیگری دارد، اطمینان دوباره‌ای به من می‌بخشید، و آهنگ ساده‌ی اعداد کمکم می‌کرد کار روزانه‌ام را با روحیه‌ای مثبت شروع کنم.

او یک زمانی در دانشگاه استاد تئوری اعداد بوده. شصت و چهار سالش بود اما مسن‌تر و تا حدودی نحیف‌تر به نظر می‌رسید، انگار تغذیه‌ی مناسبی نداشته باشد. قدش به‌زور بیشتر از پنج فوت می‌شد و پشتش آن‌قدر بدجور خمیده بود که حتا کوتاه‌تر دیده می‌شد. چین و چروک‌های گردن استخوانی‌اش کمی چرک به نظر می‌رسید و موهای کم‌پشت مثل برف سفیدش که هر کدام به یک جهت رفته بود، گوش‌های گرد و قلنبه‌ی بوداوارش را نصفه‌نیمه می‌پوشاند. صدایش ضعیف بود و حرکاتش آرام. البته اگر از نزدیک نگاه می‌کردی، می‌توانستی نشانه‌های چهره‌ای را ببینی که روزگاری جذاب بوده. در خط تیز آرواره‌اش و اجزای عمیقاً کنده‌کاری‌شده‌ی صورتش چیزی وجود داشت که هنوز جذاب بود.

چه در خانه بود و چه بیرون — که خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتاد — استاد همیشه کت و شلوار می‌پوشید و کروات می‌زد؛ در کمد لباسش سه دست کت و شلوار آویزان بود، یکی برای زمستان، یکی برای تابستان، و یکی که می‌شد در بهار یا پائیز پوشید، سه کراوات، شش پیراهن و یک پالتو. پلیور یا شلوار غیررسمی نداشت. از دید یک خدمتکار این یک کمد ایده‌آل بود.

شک دارم استاد حتا می‌دانست لباس‌هایی غیر از کت و شلوار هم وجود دارند. به آن‌چه مردم می‌پوشیدند چندان علاقه‌ای نداشت، و به ظاهر خودش حتا از آن هم کمتر. برایش همین بس بود که صبح از خواب بیدار شود، در کمد را باز کند و کت و شلواوری را که در کاور خشک‌شویی نبود بپوشد. هر سه کت و شلوار تیره بودند و خیلی فرسوده، بسیار شبیه خود استاد، و مثل یک پوست دوم چسب تنش.

اما غریب‌ترین چیز در مورد ظاهر استاد این بود که کت و شلوارش پُر بود از یک عالم کاغذهای یادداشت که هر کدام با یک سنجاق کوچک به او وصل بودند. هر جایی که می‌شد تصور کرد - یقه، سرآستین‌ها، جیب‌ها، لبه‌ها، بندک‌های کمربند و جادگمه‌ها - از یادداشت پوشیده شده بود و سنجاق‌ها پارچه‌ی لباسش را به طرز نافرمی نخ کش کرده بودند. یادداشت‌ها صرفاً تکه‌های کاغذ پاره بودند، بعضی زرد یا مچاله. برای خواندن‌شان مجبور بودی نزدیک شوی و چشم‌ها را ریز کنی، اما خیلی زود معلوم شد که او کمبود حافظه‌اش را با نوشتن چیزهایی که حتماً بایستی یادش بماند و وصل کردن‌شان به جایی که گم نشوند - روی تن‌اش - جبران می‌کرد. ظاهر عجیب و غریبش مثل سؤالاتش در مورد شماره‌ی کفش‌ام گیج‌کننده بود.

گفت «پس، بیایید تو. من باید به کارم برسم ولی شما فقط کاری را که وظیفه‌تان است بکنید.» و با این جمله در اتاق مطالعه‌اش ناپدید شد. وقتی برگشت و دور شد از یادداشت‌ها صدای خشک و خش‌خش بلند شد.

از اطلاعات جسته‌گریخته‌ای که از نه خدمتکار قبل از خودم جمع کردم، مشخص شد که زن سالخورده‌ی توی ساختمان اصلی بیوه است، و شوهرش برادر بزرگ استاد بوده. وقتی پدر و مادرشان مرده بودند برادرش تجارت نساجی خانوادگی را به عهده گرفته بود، به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای آن را توسعه داده و با میل و رغبت هزینه‌ی تحصیل برادر را که ده دوازده سال کوچک‌تر بوده به عهده گرفته بود. به این ترتیب استاد توانسته بود تحصیلاتش را در رشته‌ی ریاضیات در دانشگاه کمبریج دنبال کند. اما کمی بعد از دریافت مدرک دکترا و پیدا کردن شغلی در یک مؤسسه‌ی تحقیقاتی، ناگهان برادرش از هپاتیت حاد مرده بود. بیوه‌اش که بچه‌ای نداشت تصمیم گرفت کارخانه را تعطیل کند، توی زمینش مجتمع آپارتمانی بسازد و از اجاره‌هایی که جمع می‌کرد امرار معاش کند.

در سال‌های پس از آن، استاد و زن برادرش با آرامش، هریک در زندگی خاص خود جا افتاده بودند - تا آن حادثه. یک راننده‌ی کامیون که خوابش برده بود شاخ‌به‌شاخ به ماشین استاد کوبید. او متحمل آسیب مغزی برگشت‌ناپذیری شد و در نهایت پستش را در دانشگاه از دست داد. آن زمان چهل و هفت سالش بود، و از آن به بعد هیچ درآمدی نداشت جز پول جوایزی که از حل مسابقات مجله‌های ریاضی به دست می‌آورد. هفده سال کاملاً به صدقه‌های آن بیوه زن وابسته بود.

یکی از خدمتکاران قبلی گفته بود «آدم باید دلش به حال این پیره‌زن بسوزد. با آن برادرشوهر عجیب‌اش که مثل طفیلی از آن‌چه شوهرش برای او گذاشته می‌خورد.» بعد از شکایت از ورورهای

بی‌وقفه‌ی استاد درباره‌ی اعداد به او گفته بودند برود پی‌کارش.

توی کلبه به سردی و ناخوش‌آیندی بیرون‌اش بود. فقط دو اتاق داشت، آشپزخانه‌ای که تویش غذا می‌خوردند و یک اتاق مطالعه که از آن به عنوان اتاق خواب استاد هم استفاده می‌شد. کوچک بود و وضعیت فلاکت‌بارش به چشم می‌خورد. اثاثیه ارزان‌قیمت بودند، کاغذ دیواری رنگ‌ورورفته بود، و کف سالن به‌نحو رقت‌انگیزی قُرُق می‌کرد. زنگ در تنها چیزی نبود که کار نمی‌کرد؛ کم‌وبیش تمام چیزهای خانه شکسته بود یا چیزی از عمرشان باقی نمانده بود. پنجره‌ی کوچک حمام ترک خورده بود، دستگیره‌ی در آشپزخانه افتاده و وقتی رادیویی را که بالای کابینت ظرف‌ها گذاشته شده بود روشن کردم هیچ صدایی از آن درنیامد.

دو هفته‌ی اول طاقت‌فرسا بود، چون هیچ نمی‌دانستم قرار است چه کار بکنم. کار از نظر جسمی پُرحِمت نبود، با این‌همه در پایان هر روز ماهیچه‌هایم خشک و تمام تنم سنگین بود. سرِ هر کار جدیدی که می‌رفتم تا به ریتم آن عادت کنم، کار همیشه پُرحِمت اما سازگاری با استاد فوق‌العاده مشکل بود. در بیشتر موارد از چیزهایی که می‌گفتند بکن یا نکن می‌فهمیدم با چه کسی سروکار خواهم داشت. درمی‌یافتم تلاش‌هایم را کجا متمرکز کنم، چه‌طور از دردِ سر اجتناب کنم — چه‌گونه ضروریات کارم را بفهمم. اما استاد اصلاً هیچ‌جوری راهنمایی‌ام نمی‌کرد، انگار برایش اهمیت نداشت چه کار می‌کنم.

روزِ اول، به فکرم رسید باید فقط از چیزی که آن زن سالخورده گفته پیروی کنم، و با درست‌کردن ناهار برای استاد شروع کردم. یخچال و کابینت‌های آشپزخانه را گشتم، اما جز یک جعبه بلغور جوی نم‌کشیده و کمی ماکارونی و پنیر که چهار سال از تاریخ انقضایش گذشته بود هیچ خوردنی دیگری پیدا نکردم.

درِ اتاق مطالعه را زدم. جوابی نیامد، بنابراین دوباره در زدم. باز هم بی‌جواب. می‌دانستم که نباید، اما در را باز کردم و با استاد که پشت میزش نشسته بود حرف زدم.

گفتم «ببخشید که مزاحم شدم.»

هیچ نشانی از این که صدایم را شنیده بروز نداد. فکر کردم شاید گوشش سنگین است، یا گوشی گذاشته. ادامه دادم «برای ناهار چی دوست دارید؟ چیزی هست که ... دوست داشته باشید یا بدتان بیاید؟ هیچ غذایی هست که به آن حساسیت داشته باشید»

اتاق مطالعه بوی کاغذ می داد. نصف پنجره ها با قفسه های کتاب پوشیده شده بود و ستون هایی از کتاب پای دیوارها بالا رفته بود. کنار یک دیوار تخت خوابی با یک تشک کهنه قرار داشت. کتابچه ای روی میز باز بود، اما کامپیوتری در کار نبود، و استاد مداد یا خودکار در دستش نداشت. او فقط به یک نقطه ی ثابت دور در فضا خیره شده بود.

«اگر چیز خاصی مد نظرتان نیست، همین طوری یک چیزی درست می کنم. اما اگر می توانم چیزی برایتان بپزم لطفاً در گفتنش تردید نکنید.»

اتفاقی نگاهم به چند تا از یادداشت هایی خورد که به لباسش سنجاق بود: «... به نتیجه نرسیدن روش تحلیلی...»، «... سیزدهم هیلبرت^۵...»، «... تابع منحنی بیضوی...». در میان کاغذ پاره های پراز عدد و علامت و کلمات نامفهوم حتا یک جزء هم نبود که بتوانم از آن سر در بیاورم. از لکه های روی کاغذ و گوشه های تاخورده ی آن و لبه ی زنگ زده ی سنجاق ها می توانستم بفهمم این یکی مدت زیادی است به استاد وصل است. نوشته بود «حافظه ام فقط هشتاد دقیقه دوام دارد.»

یک دفعه برگشت و با صدای بلند گفت «چیزی ندارم بگویم. در حال حاضر دارم فکر می کنم. فکر. و پاره کردن رشته ی افکارم مثل خفه کردن من است. تو نمی دانی که سرزده وارد اینجا شدن وقتی با اعدادم هستم همان قدر گستاخانه است که موقع دست شویی مزاحم کسی شوی؟»

تعظیم کرده و مکرر عذر خواستم، اما شک دارم یک کلمه از آن چه که گفتم شنیده باشد. به همان زودی به نقطه‌ی ثابتش، جایی دور در فضا برگشته بود.

در اولین روز، آن جور سر آدم داد کشیدن می‌توانست یک مشکل جدی باشد، و من نگران شدم حتا قبل از این که شروع کرده باشم، ممکن است دهمین ستاره روی کارتش بشوم. با خودم عهد کردم دیگر هرگز وقتی دارد «فکر می‌کند» مزاحمش نشوم.

اما استاد همیشه در حال فکر کردن بود. وقتی از اتاق مطالعه بیرون می‌آمد و پشت میز می‌نشست، وقتی در حمام غرغره می‌کرد، یا حتا وقتی تمرین‌های کششی عجیب و غریبش را انجام می‌داد، فکر کردنش ادامه داشت. هر چیزی که جلوی گذاشته می‌شد می‌خورد، بدون اراده غذا را در دهانش می‌گذاشت و تقریباً بدون جویدن قورت می‌داد. طرز راه رفتنش متزلزل و با حواس پرتی بود. سعی می‌کردم برای پرسیدن چیزهایی که لازم بود بدانم – سطل رخت چرک‌ها را کجا نگه می‌دارد یا آب گرمکن چه طور کار می‌کند – لحظه‌ی مناسبی پیدا کنم. وقتی در انتظار یک وقفه‌ی کوتاه در فکر کردنش در آن خانه‌ی ناآشنا می‌چرخیدم، از هر نوع سروصدای غیرضروری اجتناب می‌کردم، حتا از نفس کشیدن با صدای بلند.

برای شام خوراک گوشت با سس سفید درست کردم، چیزی با سبزیجات و پروتئین که او بتواند فقط با یک قاشق بخورد – و چیزی که بدون درآوردن استخوان‌ها و پوسته‌هایش خورده شود. شاید برای این بود که در سن و سالی به آن جوانی پدر و مادرش را از دست داده بود ولی آداب درست پشت میز نشستن را بسیار کم می‌دانست. پیش از شروع به خوردن هیچ وقت کلمه‌ای برای تشکر نمی‌گفت، و تقریباً با هر لقمه غذایش را می‌ریخت. حتا او را در حال تمیز کردن گوش‌هایش با دستمال سفره‌ی کثیفش پشت میز دیدم. از آشپزی‌ام شکایتی نکرد و وقتی داشت می‌خورد ساکت ماند. هر بار که قاشق را توی غذا فرو می‌کرد انگار قاشق داشت از دستش توی کاسه می‌افتاد.

«یک کم دیگر میل دارید؟ خیلی درست کرده‌ام.» بی‌توجهی من بود که یهو آن طور بلند حرف زدم، که آن لحن خودمانی را گرفتم و تمام چیزی که به عنوان جواب نصیبام شد یک آروغ بود. بدون حتا یک نگاه به سوی من، برخاست و در اتاق مطالعه‌اش ناپدید شد. یک کپه‌ی کوچک هویج ته کاسه‌اش مانده بود.

در پایان اولین روزم، متوجه یک یادداشت جدید روی سرآستین کتش شدم. نوشته بود «خدمتکار

جدید.» کلمات با حروف کوچک و ظریف نوشته شده بودند و بالای آن‌ها طرح صورت یک زن بود. به نظر مثل نقاشی یک بچه‌ی کوچک می‌رسید — موی کوتاه، گونه‌های گرد و یک خال کنار دهان — اما بلافاصله متوجه شدم آن نقاشی صورت من است. عجله‌ی استاد را برای کشیدن این صورت قبل از این که از حافظه‌اش پاک شود تصور کردم. آن یادداشت گواه چیزی بود، این که او به خاطر من در فکر کردنش وقفه ایجاد کرده بود.

در خلال روزهای بعد، خودم را با اشاره به آن یادداشت سرآستینش معرفی می‌کردم. استاد لحظه‌ای ساکت می‌ماند، صورتم را با نقاشی روی آستینش مقایسه می‌کرد و سعی داشت معنی آن نوشته را به یاد بیاورد. دست آخر صدایی حاکی از بدخلقی جزئی درمی‌آورد و از من شماره‌ی کفش و تلفن‌ام را می‌پرسید. اما وقتی آخر هفته‌ی اولم با یک دسته کاغذ پُر از فرمول و عدد پیش‌ام آمد و خواست آن را برای مجله‌ی ریاضیات بفرستم، متوجه شدم تغییر چشمگیری به وجود آمده است.

«خیلی از این که مزاحمت می‌شوم معذرت می‌خواهم، اما...»

لحنش مؤدبانه بود و بعد از آن که روز اول کارم در اتاق مطالعه‌اش آن‌طور سرزنشم کرده بود، کاملاً غیرمنتظره. اولین درخواستش از من بود، و در آن لحظه دیگر «در حال فکر کردن» نبود.

به او گفتم «اصلاً مزاحمتی نیست.» با دقت آدرس عجیب خارجی را روی پاکت نوشتم و با خوشحالی به سمت اداره‌ی پست دویدم.

وقتی برگشتم، استاد دیگر فکر نمی‌کرد. کنار پنجره‌ی آشپزخانه روی صندلی راحتی دراز کشیده بود، و وقتی استراحت می‌کرد، بالاخره توانستم اتاق مطالعه را تمیز کنم. پنجره‌ها را باز کردم و لحاف و بالش را بردم بیرون توی باغ تا هوا بخورند. و بعد تا جایی که امکان داشت با سرعت جاروبرقی کشیدم. اتاق درهم برهم و بی‌نظم اما راحت بود.

هیچ تعجب نکردم از این که پشت میز گوله‌های مو و چوب‌های کپک‌زده‌ی بستنی یخی پیدا کردم، یا، یک استخوان مرغ بالای یکی از قفسه‌های کتابخانه‌اش، ولی باین‌همه اتاق پُر از نوعی سکون بود. نه فقط فقدان صدا، بلکه انباشت لایه لایه سکوت، مصون از موی ریخته یا کپک، سکوتی که استاد وقتی میان اعداد سرگردان می‌شد جا می‌گذاشت، سکوتی مثل یک دریاچه‌ی زلال پنهان در اعماق جنگل.

اما باوجود راحتی نسبی‌اش، اگر از من می‌پرسیدید اتاق جالبی بود یا نه باید می‌گفتم نه. حتا یک

شیء کوچک هم نبود که خیالپردازی را دامن بزند، نه خرده‌ریزی از گذشته‌ی استاد، نه عکس یا تزئینات اسرارآمیزی که بتواند برای یک خدمتکار سرگرم‌کننده باشد.

با گردگیر به جان قفسه‌های کتاب افتادم. تئوری گروهی. تئوری عدد جبری. پژوهش در تئوری اعداد... چی‌والی^۶، همیلتون^۷، ترینگ^۸، هاردی^۹، بیکو^{۱۰}... این همه کتاب و نه یکی که دلم بخواهد بخوانم. نصف‌شان به زبان‌های خارجی بودند، و من حتا نتوانستم از عناوین روی عطف‌ها سر دریاورم. چند دفترچه یادداشت روی هم روی میز قرار داشت، به اضافه‌ی ته مدادهای پخش‌وپلا و گیره‌های کاغذ. چه‌طور می‌توانست پشت یک چنین میز معمولی فکر کند؟ خرده‌های پاک‌کن تنها مدرک کاری بودند که اینجا انجام داده بود.

همان‌طور که گرد و خاک را زدودم، کتابچه‌ها را مرتب و گیره‌ها را جمع کردم، به ذهنم خطور کرد که یک ریاضیدان باید یک جور قطب‌نمای گران قیمت داشته باشد که نشود در یک فروشگاه لوازم تحریر معمولی پیدا کرد، یا یک خط‌کش مهندسی. نشیمن صندلی در جایی که استاد می‌نشست ساییده شده بود.

«تولدت چه روزی است؟»

آن شب بعد از شام فوراً در اتاق مطالعه‌اش ناپدید نشد. با این که سرم به تمیزکاری گرم بود به نظر رسید که دنبال موضوعی برای حرف زدن می‌گردد.

«بیستم فوریه.»

«این‌طور است؟»

استاد هویج‌ها را از سالاد سیب‌زمینی‌اش برداشته و آن‌ها را توی بشقاب گذاشته بود. من میز را جمع و جور کردم و دستمال کشیدم، متوجه شدم هنوز خیلی غذا را می‌ریزد، حتا وقتی فکر نمی‌کند. بهار بود اما وقتی خورشید غروب می‌کرد هنوز هوا خنک بود، برای همین بخاری نفتی در گوشه‌ای می‌سوخت.

پرسیدم «شما خیلی مقاله به مجله‌ها می‌فرستید؟»

«من اسمشان را «مقاله» نمی‌گذارم. آن‌ها فقط پازل‌هایی هستند برای ریاضی‌دان‌های مبتدی. بعضی وقت‌ها حتا جایزه‌ای هم در کار است. آدم‌های ثروتمند که عاشق ریاضی‌اند پولش را تامین می‌کنند. به پایین نگاه کرد، جاهای مختلف کتش را بررسی کرد و نگاهی به یادداشتی افتاد که به

جیب چپش سنجاق شده بود. «اوه، فهمیدم. امروز یک اثبات به مجله‌ی ریاضی فرستادم.»

از رفتنم به اداره‌ی پست خیلی بیشتر از هشتاد دقیقه گذشته بود.

گفتم «وای، خدا! اگر این یک مسابقه است باید سفارشی آن را پست می‌کردم اگر اولین جوابی نباشد که به آنجا می‌رسد، فکر کنم جایزه را نبرید.»

«نه، نیازی نیست سفارشی فرستاده شود. البته، مهم این است که جواب صحیح را قبل از کس دیگری بفرستیم، اما این که اثبات زیبا باشد هم به همان اندازه مهم است.»

«هیچ نمی‌دانستم یک اثبات می‌تواند زیبا باشد... یا زشت.»

او گفت «البته که می‌تواند.» از پشت میز بلند شد، به طرف سینک، جایی که ظرف‌ها را داشتم می‌شستم آمد و همان‌طور که ادامه می‌داد به من خیره شد. «اثبات کاملاً درست اثباتی است که یک توازن هماهنگ بین قدرت و انعطاف‌پذیری ایجاد کند. اثبات‌های زیادی هستند که در چهارچوب قوانین درست‌اند اما به هم ریخته و نازیبا هستند یا مغایر شِم، اما طوری نیستند که در قالب کلمات بشود گفت- توضیح این که چرا یک فرمول زیباست مثل این است که بخواهی توضیح دهی چرا ستاره‌ها زیبايند.»

از شستن دست کشیدم و سر به تائید تکان دادم، نمی‌خواستم در اولین اقدام واقعی استاد به گفت‌وگو وسط حرفش بپریم.

«تولد تو بیستم فوریه است. دو، بیست. می‌توانم یک چیزی نشانت دهم؟ این جایزه‌ای است که وقتی کالج می‌رفتم برای پایان‌نامه‌ام در مورد اعداد فرائجری برنده شدم.» ساعت مچی‌اش را باز کرد و بالا آورد تا ببینم. یک مدل شیک خارجی بود، کاملاً مغایر با سرو وضع نامرتب‌اش.

گفتم «جایزه‌ی فوق‌العاده‌ای ست.»

«ولی می‌توانی عددی را که اینجا حک شده ببینی؟» نوشته‌ی پشت بند می‌گفت جایزه‌ی رئیس کالج شماره‌ی ۲۸۴.

«معنی‌اش این است که این، دویست و هشتاد و چهارمین جایزه بوده؟»

«این‌طور فکر می‌کنم، اما قسمت جالب خودِ عدد ۲۸۴ است. یک دقیقه ظرف‌ها را ول کن و به این دو عدد فکر کن: ۲۲۰ و ۲۸۴. آیا این‌ها برایت هیچ معنایی دارند؟»

با کشیدن بند پیش‌بندم، مرا پشت میز نشاند و یک ته مداد از جیبش درآورد. پشت یک برگه‌ی آگهی

دو عدد را نوشت، به طرز غریبی روی ورق آن‌ها را جدا کرد:

۲۲۰

۲۸۴

«خب، از این‌ها چه می‌فهمی؟»

دست‌هایم را با پیش‌بندم خشک کردم، وقتی استاد مشتاقانه نگاهم کرد، احساس دست و پا چلفتی بودن کردم. دلم می‌خواست جواب بدهم اما نمی‌دانستم چه جور جوابی یک ریاضی‌دان را راضی می‌کند. از نظر من آن‌ها فقط عدد بودند.

منِ من‌کنان گفتم «خب... فکر کنم می‌شود گفت آن‌ها هر دو اعداد سه رقمی‌اند. و این که نسبتاً در مقدار شیهه هم‌اند - مثلاً اگر من در یک سوپرمارکت در قسمت گوشت بودم فرق خیلی کمی بین یک بسته سوسیس ۲۲۰ گرمی و یک بسته سوسیس ۲۸۴ گرمی وجود داشت. آن قدر به هم نزدیک‌اند که من آن را که تازه‌تر بود می‌خریدم. خیلی نزدیک به هم‌اند - هر دو دویست گرم را دارند و حتا هر دوی آن‌ها -»

درحالی که بند چرمی ساعتش را تکان می‌داد تقریباً فریاد زد «آفرین!» نمی‌دانستم چه بگویم. «مهم این است که از شمات استفاده کنی. تو روی اعداد به سرعت فرود می‌آیی مثل یک مرغ ماهی‌خوار که برق خورشید را روی فلس ماهی‌ها می‌بیند.» یک صندلی کشید انگار می‌خواست به آن اعداد نزدیک‌تر باشد. کاغذ چرکی که بوی اتاق مطالعه را گرفته بود چسبید به استاد.

«تو می‌دانی عامل مشترک^{۱۱} یعنی چی، نه؟»

«فکر کنم بدانم. مطمئنم که یک وقتی درباره‌شان خواندم...»

«۲۲۰ بر خودش و ۱ قابل قسمت است، بدون هیچ باقی‌مانده‌ای. بنابراین ۱ و ۲۲۰ عامل‌های مشترک ۲۲۰ هستند. ۱ و خود عدد همیشه جزو عامل‌های مشترک اعداد طبیعی‌اند. اما بر چه چیزهایی دیگری می‌توانی آن را تقسیم کنی؟»

«بر ۲ و ۱۰...»

«دقیقاً! بنابراین بیا سعی کنیم عامل‌های مشترک ۲۲۰ و ۲۸۴ را به غیر از خودشان بنویسیم. مثل این.»

۲۲۰ ۱ ۲ ۴ ۵ ۱۰ ۱۱ ۲۰ ۲۲ ۴۴ ۵۵ ۱۱۰

اعداد استاد، که تاحدودی به یک طرف کج و متمایل شده بودند، با لک‌های سیاه جا مانده از مداد احاطه شده بودند.

پرسیدم «شما تمام این عامل‌های مشترک را ذهنی به دست آوردید؟»

«نیازی نیست آن‌ها را محاسبه کنم - آن‌ها درست از طریق شمی که تو استفاده می‌کنی به من می‌رسند. خوب پس بیا به مرحله‌ی بعدی برویم.» به لیست عامل‌های مشترک چند علامت اضافه کرد.

$$110 = 1 + 2 + 4 + 5 + 10 + 11 + 20 + 22 + 44 + 55$$

$$284: 1 + 2 + 4 + 71 + 142 =$$

گفت «جمع‌شان کن. وقت داری. عجله‌ای نیست.»

مداد را دستم داد و من محاسبه را در جایی که روی آگهی باقی مانده بود انجام دادم. لحنش مهربان بود و پر از انتظار، و انگار نه انگار که داشت مرا امتحان می‌کرد. برعکس، کاری کرد احساس کنم انگار در یک ماموریت مهم هستم، انگار من تنها کسی هستم که می‌تواند ما را در این معما راهنمایی کند و جواب صحیح را به دست بیاورد.

سه بار محاسبه‌ام را مرور کردم تا مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام. ما که در حال حرف زدن بودیم معلوم نشد کی خورشید غروب کرد و شب فرو افتاد. هر از گاهی چک‌چک آب را از ظرف‌هایی که در ظرف‌شویی گذاشته بودم می‌شنیدم. استاد کنار من ایستاد، نگاهم کرد.

گفتم «بیایید، انجام دادم.»

$$220: 284 = 1 + 2 + 4 + 5 + 10 + 11 + 20 + 22 + 44 + 55 + 110$$

$$284: 1 + 2 + 4 + 71 + 142 = 220$$

«درست است! مجموع عامل‌های مشترک ۲۲۰ می‌شود ۲۸۴ و مجموع عامل‌های مشترک ۲۸۴ می‌شود ۲۲۰. به این‌ها می‌گویند «اعداد محبت‌آمیز»^{۱۷} و این اعداد بسیار نادرند. فرما^{۱۸} و دکارت^{۱۹} هر کدام فقط توانستند یک جفت پیدا کنند. این‌ها با یک تمهید الهی به هم مربوط می‌شوند و چقدر باورنکردنی است که تولد تو و این عدد روی ساعت من باید درست یک چنین جفتی باشند.»

مدتی طولانی خیره به برگه‌ی آگهی نشستیم. با انگشتم مسیر اعداد را از آن‌هایی که استاد نوشته بود تا

آن‌هایی که من جمع کرده بودم دنبال کردم و به‌نظر می‌رسید همه دارند با هم حرکت می‌کنند، انگار
ما صورت‌های فلکی را در آسمان شب به هم وصل کرده بودیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آن روز غروب بعد از این که به خانه رفتم و پسر مرا به رختخواب بردم، تصمیم گرفتم خودم دنبال «اعداد محبت‌آمیز» بگردم. دلم می‌خواست بدانم آن‌ها همان قدر که استاد گفته بود واقعاً نادرند و از آنجا که کار فقط نوشتن عامل‌های مشترک و جمع کردن‌شان بود اطمینان داشتم می‌توانم از پشش برآیم حتا با این که هرگز دبیرستان را تمام نکرده بودم.

اما خیلی زود فهمیدم درگیر چه کار سختی شده‌ام. به پیشنهاد استاد، سعی کردم از ششام برای به‌دست‌آوردن جفت‌های احتمالی استفاده کنم، اما هیچ شانس نداشتم. اول سراغ اعداد زوج رفتم، با این فکر که پیدا کردن عامل‌های مشترک‌شان آسان‌تر است، و تمام جفت‌های بین ۱۰ و ۱۰۰ را امتحان کردم. بعد جست‌وجویم را به اعداد فرد گسترش دادم و بعد همین کار را با اعداد سه‌رقمی کردم، همچنان بی‌نتیجه. محبت‌آمیز که نبودند هیچ، به‌نظر می‌رسید با هم قهر هم هستند، و نتوانستم حتا یک جفت هم با جزئی‌ترین ارتباط پیدا کنم — چه برسد به این جفت فوق‌العاده صمیمی. حق با استاد بود: روز تولد من و ساعت مچی او برای برخورد به هم در دریای بی‌کران اعداد، آزمون‌های سختی را پشت سر گذاشته بودند.

طولی نکشید که سرتاسر کاغذ پر شد از عدد و رقم. روش‌ام گرچه ابتدایی اما منطقی بود — با این حال از آن‌همه کار هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد.

یک کشف کوچک کردم: مجموع عامل‌های مشترک عدد ۲۸ برابر است با ۲۸.

$$28 = 1 + 2 + 4 + 7 + 14$$

با وجود این مطمئن نبودم این کشف ارزشی داشته باشد. هیچ‌یک از اعدادی که امتحان کردم مجموع عامل‌های مشترک خودشان نبودند، اما معنی‌اش این نبود که تعداد بیشتری از آن‌ها وجود ندارد. می‌دانستم اغراق است اگر اسم‌اش را «کشف» بگذارم اما برای من دقیقاً این‌طور بود. این یک خط عدد طوری روی کاغذ امتداد داشتند که انگار با نیت اسرارآمیزی در هم پیچیده شده‌اند.

به رختخواب که می‌رفتم، بالاخره نگاهی به ساعت انداختم. از صحبت‌های مان درباره‌ی اعداد محبت‌آمیز خیلی بیشتر از هشتاد دقیقه گذشته بود. او حالا همه چیز را درباره‌ی رازمان فراموش کرده بود، و خبر نداشتم عدد ۲۲۰ از کجا آمده. خوابیدن برایم سخت شده بود.

از دید یک خدمتکار، کار کردن برای استاد به‌نسبت آسان بود: خانه‌ای کوچک، بی‌مهمان یا زنگ

تلفن، و فقط غذاهای ساده برای یک مرد که اهمیت چندانی به غذا نمی‌داد. سر کارهای دیگر همیشه مجبور بودم در مدتی کوتاه بیشترین کار ممکن را انجام دهم؛ اما حالا خوشحال بودم که برای نظافت، شست‌شو و پخت‌وپز کامل و درست و حساسی آن‌همه وقت داشتم. یاد گرفتم تشخیص دهم چه وقت استاد یک چالش جدید را شروع می‌کند و چه‌طور از ایجاد مزاحمت برای او پرهیز کنم. میز آشپزخانه را آن‌طور که دلم می‌خواست با یک لاک‌الکل مخصوص برق انداختم و تشک روی تختش را وصله کردم. حتا برای پنهان کردن هویج‌های توی شامش راه‌های مختلفی ابداع کردم.

چیزی که در مورد این کار همیشه کمی پیچیده به نظر می‌رسید این بود که بفهمم حافظه‌ی استاد چه‌طور کار می‌کند. به گفته‌ی آن زن سالخورده، او بعد از ۱۹۷۵ هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد؛ اما من نمی‌دانستم دیروز برای او چه مفهومی دارد یا می‌تواند پیشاپیش فکر فردا را بکند یا این که چه‌قدر رنج می‌کشد.

واضح بود که مرا از یک روز تا روز بعد به یاد نمی‌آورد. یادداشت وصل شده به آستینش صرفاً آگاهی می‌کرد که این اولین دیدارمان نیست، اما نمی‌توانست خاطره‌ی زمانی را که با هم گذرانده بودیم به یادش بیاورد.

وقتی برای خرید می‌رفتم، سعی می‌کردم ظرف یک ساعت و بیست دقیقه برگردم. همان‌طور که از یک ریاضی‌دان انتظار می‌رود، ابزار توی مغزش که آن هشتاد دقیقه را اندازه می‌گرفت از هر ساعتی دقیق‌تر بود. اگر از زمان بیرون‌رفتنم تا زمان برگشتنم یک ساعت و هجده دقیقه می‌گذشت استقبال گرمی در انتظارم بود؛ اما بعد از یک ساعت و بیست دقیقه، برمی‌گشتیم به «شماره‌ی کفش‌ات چند است؟»

همیشه می‌ترسیدم از سر بی‌دقتی حرفی بزنم که او را ناراحت کند. یک بار وقتی شروع کردم به گفتن مطلبی که روزنامه درباره‌ی نخست‌وزیر میازاوا^{۱۵} نوشته بود تقریباً زبانم را گاز گرفتم. (برای استاد نخست‌وزیر هنوز تاکنو میکی^{۱۶} بود.) و از گفتن این که برای دیدن المپیک تابستانی در بارسلونا یک تلویزیون خریدیم وحشت کردم. (آخرین المپیک او در مونیخ بود.) با این حال استاد هیچ نشانه‌ای از این که از گفته‌ی من آزرده شده بروز نداد. وقتی گفت‌وگو به جهتی کشیده می‌شد که نمی‌توانست دنبال کند، فقط صبورانه منتظر می‌ماند تا بحث به موضوعی برگردد که او قادر بود از آن سر در بیاورد. اما تا آنجا که به او مربوط می‌شد هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی خودم نپرسید، چند وقت است خدمتکارم، کجا متولد شده‌ام و آیا خانواده‌ای دارم یا نه. شاید از این می‌ترسید که با تکرار دوباره و دوباره‌ی یک

سؤال مرا برنجانند.

تنها موضوعی که می‌توانستیم بدون هیچ نگرانی درباره‌اش بحث کنیم ریاضیات بود. این طور نبود که از اول به این موضوع اشتیاق داشته باشم. توی مدرسه آن قدر از ریاضی متنفر بودم که حتا دیدن کتاب ریاضی هم حالم را بد می‌کرد. اما چیزهایی که استاد یادم می‌داد انگار به راحتی راهشان را به مغزم پیدا می‌کردند - نه چون من کارمندی بودم که دلش می‌خواست کارفرمایش را خشنود کند بلکه چون او یک معلم بسیار استثنایی بود. در عشقش به ریاضی چیز عمیقی وجود داشت. و این کمک می‌کرد فراموش کند قبلاً چه چیزهایی یادم داده، برای همین آزاد بودم یک سؤال را آن قدر بپرسم تا بفهمم. چیزهایی که بیشتر مردم دفعه‌ی اول یاد می‌گرفتند برای من ممکن بود به دفعه‌ی پنجم یا حتا دهم بکشد، اما می‌توانستم بارها از استاد بخواهم توضیح دهد تا بالاخره آن را یاد بگیرم.

«کسی که اعداد محبت‌آمیز را کشف کرد باید یک نابغه بوده باشد.»

«می‌شود این طور گفت. فیثاغورت بود، در قرن ششم قبل از میلاد.»

«این همه سال قبل آن‌ها عدد داشتند؟»

«البته! فکر کردی عدد در قرن نوزدهم اختراع شده؟ اعداد قبل از بشر وجود داشته‌اند - قبل از این که خود دنیا شکل بگیرد.»

وقتی توی آشپزخانه کار می‌کردم از اعداد حرف می‌زدیم. درحالی که من چیزی را روی اجاق هم می‌زدم یا توی ظرف شویی ظرف‌ها را می‌شستم، استاد پشت میز آشپزخانه می‌نشست یا روی صندلی راحتی کنار پنجره لم می‌داد.

«این طور است؟ همیشه فکر می‌کردم بشر اعداد را اختراع کرده.»

«نه، به هیچ وجه. اگر این طور بود، فهم‌شان این قدر مشکل نمی‌شد و دیگر نیازی به ریاضی‌دان‌ها نبود. درواقع هیچ کس شاهد ظهور اولین عدد نبوده - وقتی ما برای اولین بار متوجه‌شان شدیم، مدت‌ها بود که وجود داشتند.»

«پس برای همین است که بسیاری از آدم‌های باهوش این قدر سخت تلاش می‌کنند تا بفهمند آن‌ها چه طور کار می‌کنند.»

«بله، و برای همین است که بشر در مقایسه با کسی یا چیزی که این اعداد را خلق کرده این قدر نادان و ضعیف به نظر می‌رسد.» استاد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و یکی از مجله‌هایش را باز کرد.

«خب، گرسنگی آدم را حتا نادان تر و ضعیف تر می کند، بنابراین ما نیاز داریم به مغز آدمی غذا برسانیم. شام تا یک دقیقه دیگر آماده خواهد شد.» وقتی رنده کردن کمی هویج را برای مخلوط کردن با همبرگرش تمام کردم، پوست ها را به دقت توی سطل آشغال سراندم. اضافه کردم «راستی، من سعی کردم غیر از ۲۲۰ و ۲۸۴ یک جفت عدد محبت آمیز دیگر پیدا کنم اما بخت یارم نبود.»

«کوچک ترین جفت بعدی ۱۱۸۴ و ۱۲۱۰ است.»

«چهار رقمی؟ تعجبی ندارد که پیدایشان نکردم. حتا از پسر کم کمک گرفتم. من عامل های مشترک را پیدا می کردم و او آن ها را جمع می زد.»

«تو یک پسر داری؟» استاد راست روی صندلی اش نشست؛ مجله اش سر خورد روی زمین.

«بله.»

«چند سالش است؟»

«ده.»

«ده؟ هنوز یک پسر بچه است!» چهره ی استاد به سرعت تیره شده بود، داشت عصبانی می شد. از مخلوط کردن همبرگر دست کشیدم و منتظر چیزی شدم که مطمئن بودم دارد می آید: درسی در مورد اهمیت عدد ۱۰.

گفت «پس الان پسر ت کجاست؟»

«خب، بگذارید ببینم. تا الان از مدرسه آمده خانه، اما احتمالاً تکالیفش را رها کرده و رفته پارک تا با دوستانش بیس بال بازی کند.»

«"خب، بگذارید ببینم!" چه طور می توانی این قدر سهل انگار باشی؟ چیزی نمانده هوا تاریک شود!» اشتباه کردم. به نظر می رسید هیچ افشاگری ای درباره ی عدد ۱۰ در کار نیست. در این مورد، ۱۰ سن یک پسر کوچک بود و نه چیزی بیش تر.

گفتم «اشکالی ندارد. هر روز این کار را می کند.»

«هر روز! تو هر روز پسر ت را ول می کنی تا بتوانی برای همبرگر درست کردن بیایی اینجا؟»

«من ولش نمی کنم، و آمدن به اینجا شغل من است.» مطمئن نبودم چرا استاد آن قدر نگران پسر من است، ولی برگشتم سر دستور عمل غذایی ام، اضافه کردن فلفل و جوز هندی.

«وقتی خانه نیستی کی از او مراقبت می کنی؟ شوهرت زود از سر کار برمی گردد؟ مادر بزرگش

مواظبش است؟»

«نه، متأسفانه شوهر یا مادر بزرگی در کار نیست. فقط خودمان دو نفریم.»

«پس او تنها توی خانه است؟ در یک خانه‌ی تاریک می‌نشیند و منتظر مادرش می‌شود درحالی که تو اینجا برای یک غریبه شام درست می‌کنی؟ شام مرا درست می‌کنی!»

استاد که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، از روی صندلی‌اش پرید و شروع کرد چرخیدن دور میز. یادداشت‌های روی تنش، همان‌طور که با حالتی عصی دستش را توی موهایش فرو می‌برد، می‌لرزیدند. شوره‌ی سرش روی شانه‌هایش می‌ریخت. تا سوپ شروع کرد به قل‌زدن زیرش را خاموش کردم چون داشت می‌جوشید.

درحالی که سعی می‌کردم خونسرد به نظر برسم گفتم «واقعاً نیازی نیست نگران باشید. از وقتی او خیلی کوچک‌تر بود همین کار را می‌کردیم. حالا که ده سالش است، می‌تواند از عهده‌ی کارهای خودش بر بیاید. شماره تلفن اینجا را دارد، و اگر به کمک نیاز داشته باشد می‌داند که می‌تواند از صاحب‌خانه در طبقه‌ی پایین کمک بگیرد.»

«نه، نه، نه!» همان‌طور که دور میز راه می‌رفت حرفم را قطع کرد. «تو هرگز نباید یک بچه را تنها بگذاری. اگر بخاری برگردد و آتش‌سوزی شود چه؟ اگر یک آب‌نبات توی گلویش گیر کند چه؟ کی آنجاست کمک کند؟ وای! دلم نمی‌خواهد درباره‌اش فکر کنم. همین الان برو خانه! تو باید برای بچه‌ها غذا درست کنی. برو خانه!» بازویم را چنگ زد و سعی کرد مرا به طرف در بکشانند.

گفتم «می‌روم، اما حالا باید این همبرگرها را برای شما درست کنم.»

«می‌خواهی بایستی اینجا همبرگر سرخ کنی درحالی که بچه‌ها ممکن است توی آتش در حال مرگ باشد؟ حالا به من گوش کن: از فردا پسر را همراه خودت می‌آوری. او می‌تواند یک‌راست از مدرسه بیاید اینجا. می‌تواند تکالیفش را انجام دهد و پهلوی مادرش باشد. و فکر نکن می‌توانی گولم بزنی فقط چون تا فردا فراموش خواهم کرد.»

یادداشتی را که نوشته بود «خدمتکار جدید» گند و یک مداد از جیبش درآورد. زیر آن نقاشی صورت کلمات «و پسرش، ده ساله» را اضافه کرد.

آن شب، رفتم — یا بهتر است بگویم بیرونم کرد بدون این که وقت داشته باشم دست‌هایم را بشویم، تمیز کردن درست و حساسی آشپزخانه که جای خود. استاد حتا از وقتی که مزاحم فکر کردنش شده

بودم هم عصبانی تر به نظر می‌رسید اما انگار عصبانیتش ترسی عمیق را پنهان می‌کرد، و من باعجله به خانه رفتم درحالی‌که از خودم می‌پرسیدم اگر خانه را در شعله‌های آتش ببینم چه کار کنم.

لحظه‌ای که استاد را با پسرَم دیدم، هر جور شک و تردید یا احتیاطی که نسبت به او داشتم از بین رفت، و از آن لحظه به بعد کاملاً به او اعتماد کردم. همان‌طور که شب پیش قول داده بودم، نشانی خانه را به پسرَم دادم و به او گفتم مستقیم از مدرسه بیاید آنجا. آوردن بچه به محل کار خلاف مقررات آژانس بود، اما نمی‌شد روی حرف استاد حرف زد.

روز بعد وقتی پسرَم، با کیف مدرسه بر پشت، جلوی در ظاهر شد، استاد گُل از گُلش شکفت و دست‌هاش را باز کرد تا او را بغل کند. حتا فرصت نکردم به آن خطی که به یادداشتش اضافه کرده بود اشاره کنم — «و پسرش، ده ساله». برای من به عنوان یک مادر خوشحال‌کننده بود ببینم یکی بچه‌ام را این‌قدر با محبت بغل می‌کند و از این‌که خوش‌آمدگویی استاد به من همیشه بسیار ملاحظه‌کارانه‌تر کمی احساس حسادت کردم.

بدون هیچ‌کدام از سؤالات هرروزه‌اش از من. گفت «خیلی خوشحالم آمدی!» پسرَم از این خوش‌آمدگویی دور از انتظار، خشکش زد، اما از عهده‌ی یک پاسخ مؤدبانه برآمد. استاد کلاه بیس‌بال هن‌شاین تایگرز^{۱۷} پسرَم را برداشت و به سرش دست کشید. بعد به او آن اسم مستعار را داد حتا قبل از این‌که اسم اصلی‌اش را بداند.

گفت «تو را روت صدا خواهم کرد. علامت ریشه‌ی دوم یک علامت بخشنده است، به همه‌ی اعداد پناه می‌دهد.» و بلافاصله آن یادداشت را از روی آستینش برداشت و اضافه کرد: «خدمتکار جدید... و پسرش، ده ساله، √»

اول برای خودمان اتیکت اسم درست کردم، با این فکر که اگر استاد تنها کسی نباشد که به او یادداشت وصل است ممکن است کمتر احساس اضطراب کند. به پسرَم گفتم اتیکت اسم مدرسه‌اش را با آن که من درست کردم و رویش نوشته بود «√» عوض کند. این آزمایش کمتر از آن‌چه امیدوار بودم، موفق بود. مهم نیست چه‌قدر زمان می‌گذشت، من همیشه آن زن جوانی بودم که در زمینه‌ی اعداد به‌طور غم‌انگیزی پیشرفت کندی داشت و فرزندم، پسری که صاف‌وساده از راه رسید و در آغوش گرفته شد.

پسرَم خیلی زود به احوال‌پرسی مشتاقانه‌ی استاد عادت کرد و حتا به جایی رسید که از آن لذت

می‌برد. دم در کلاهش را برمی‌داشت و پخی بالای سرش را نمایش می‌داد، انگار می‌خواست نشان دهد چه قدر مفتخر است. از این که شایستگی اسم روت را دارد. و استاد به سهم خودش هیچ وقت این اشاره‌ی او را نادیده نمی‌گرفت، هر وقت پسرش را می‌دید از ریشه‌ی دوم اسم می‌برد.

قراردادش تصریح می‌کرد که شام او ساعت شش داده شود و رفتن از خانه ساعت هفت، بعد از شستن ظرف‌ها؛ اما به محض این که پسرش وارد صحنه شد، استاد کم‌کم به این زمان‌بندی معترض شد.

«من این را تحمل نمی‌کنم! اگر تو مجبور باشی کارت را اینجا تمام کنی و بعد وقتی رسیدی خانه یک غذای دیگر درست کنی، روت تا ساعت هشت شام نخواهد خورد. این اصلاً عملی نیست. این بی‌کفایتی است؛ غیرمنطقی است. بچه‌ها باید قبل از ساعت هشت در رختخواب باشند. تو نباید یک بچه را از خوابش محروم کنی — آن هم وقتی در حال رشد است.»

به عنوان یک ریاضی‌دان، استدلالش خیلی علمی نبود اما من تصمیم گرفتم از مدیر آژانس پیرسم امکان دارد هزینه‌ی شام‌مان را از حقوقم کم کند.

پیش از آن استاد هیچ وقت برای زحمت‌هایم در آشپزخانه از من تشکر نکرده بود، اما وقتی اولین بار سه نفرمان با هم نشستیم به شام خوردن، طرز برخوردش عوض شد. رفتارش مثال‌زدنی بود. خیلی صاف و صوف نشست و باطمینان غذا خورد، بدون این که حتی یک چکه از سوپش را روی میز یا دستمالش بریزد — با توجه به رفتار خیلی وحشتناکش وقت‌هایی که فقط ما دو نفر بودیم، همه‌ی این‌ها بسیار عجیب به نظر می‌رسید.

می‌پرسید «اسم مدرسه‌ات چیست؟»

«معلم‌تان مهربان است؟»

«ناهار امروز چه طور بود؟»

«وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟»

استاد درحالی که لیمو را روی جوجه‌اش می‌چلاند یا هویج‌ها را از توی سوپش ورمی‌چید، بدون تأمل، سؤال پشت سؤال از روت می‌پرسید، حتی وقتی سؤال به گذشته یا آینده مربوط می‌شد. مصمم بود زمان صرف شام را تا حد ممکن خوش‌آیند و آرامش‌بخش کند. با این که جواب‌های روت به سؤال‌های او اغلب سرسری بود، استاد بادقت گوش می‌داد، و به یمن تلاش‌های او بود که با هم غذا می‌خوردیم بدون این که به سکوتی آزاردهنده سوق داده شویم.

قصدش فقط این نبود که بچه‌ای را راضی نگه دارد. هر بار روت آرنج‌هایش را روی میز می‌گذاشت یا صدای تلق‌تلق قاشق و بشقابش را درمی‌آورد یا مرتکب هرگونه نقض اصول آداب‌دانی می‌شد (تمام کارهایی که استاد خودش پیش‌تر موقع تنها غذاخوردن انجام می‌داد)، استاد با ملایمت اشتباهش را به او گوشزد کرد.

یک روز غروب گفت «تو باید بیشتر غذا بخوری. وظیفه‌ی یک بچه این است که رشد کند.»
روت گفت «توی کلاس.. من قد کوتاه‌ترین بچه‌ام.»

«نگذار این موضوع اذیتت کند. تو در حال ذخیره‌ی انرژی هستی، خیلی زود جهشی در رشدت خواهی داشت. یکی از این روزها، حس می‌کنی استخوان‌هایت دارند کش می‌آیند و رشد می‌کنند.»

روت خواست بداند «واسه شما هم همین اتفاق افتاد؟»

«نه، بدبختانه، در مورد من تمام آن انرژی برای چیزهای دیگر تلف شد.»

«چه چیزهای دیگری؟»

«دوستانم. من چند تا دوست خیلی صمیمی داشتم، اما همان‌طور که معلوم است از آن جور دوستانی نبودند که بشود با آن‌ها بیس‌بال یا شوت یک‌ضرب بازی کرد. درحقیقت بازی کردن با آن‌ها اصلاً شامل هیچ حرکت بدنی نبود.»

«دوست‌های شما مریض بودند؟»

«درست برعکس. بزرگ و قوی بودند. اما از آنجا که توی ذهنم زندگی می‌کردند، فقط آنجا می‌توانستم با آن‌ها بازی کنم. بنابراین به جای یک جسم قوی، یک مغز قوی پرورش دادم.»

روت گفت «فهمیدم. اعداد دوست‌های شما بودند. مامانم می‌گوید شما یک معلم ریاضی برجسته‌اید.»

«تو پسر باهوشی هستی. خیلی باهوش. درست است. دوست‌های من فقط اعداد بودند... اما به‌همین دلیل تو باید تا وقتی جوانی زیاد ورزش کنی. می‌فهمی؟ و باید هرچه توی بشقاب هست بخوری، حتا چیزهایی که دوست نداری. و اگر باز هم گرسنه‌ات باشد می‌توانی هرچه توی بشقاب من هم هست بخوری.»

«ممنون!»

روت هیچ‌وقت از غذا خوردن به اندازه‌ی وقت‌هایی که با استاد غذا می‌خوردیم لذت نبرده بود. به سؤال‌های استاد جواب می‌داد و می‌گذاشت او بشقابش را تا حد سرریز شدن پُر کند، و هر وقت می‌توانست کنج‌کاوانه دوروبرِ اتاق را دید می‌زد یا دزدکی به یادداشت‌های روی لباس استاد نگاهی می‌انداخت.

روت بچه‌ای بود که به ندرت بغلش کرده بودند. وقتی اولین بار او را در اتاق نوزادان بیمارستان دیدم احساسی که داشتم بیشتر شبیه ترس بود تا خوشحالی. پلک چشم‌ها و لاله‌ی گوش‌ها و حتا پاهایش هنوز ورم داشت و خیس از مایع جنینی بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند ولی به نظر خواب نمی‌آمد. دست‌ها و پاهای کوچکش، به‌طرز ناجوری از لباس بیش از حد گشادش بیرون زده بودند و هرازگاهی انگار به نشانه‌ی اعتراض به این که اشتباهاً آنجا گذاشته شده در هوا تکان می‌خوردند.

هجده سالم بود، نادان و تنها. گونه‌هایم از حالت تهوعی که درست تا لحظه‌ی آخر که روی تخت بیمارستان دراز کشیدم ادامه داشت، گود افتاده بودند. موهایم بوی بد عرق می‌داد، و لباس خوابم در جایی که کیسه‌ی آبم پاره شده بود هنوز لک بود.

توی اتاق نوزادان پانزده تا بچه بود و تنها او بیدار بود. قبل از سپیده‌دم بود و از خانم‌های قسمت پرستاری که بگذریم راهروها خالی بود. مشت‌هایم محکم بسته بود اما درست همان لحظه آن‌ها را باز کرد و بعد دوباره ناشیانه آن‌ها را خم کرد تا بسته شدند. ناخن‌های ریزش کبود بود و بی‌رنگ با ردی از آن‌چه فکر کردم خون من است.

لنگ‌لنگان به قسمت پرستاری رفتم و صدا کردم «ببخشید، می‌خواهم ناخن‌های بچه‌ام را کوتاه کنم. به نظرم دست‌هایم را زیادی تکان می‌دهد و می‌ترسم خودش را چنگ بزند...» شاید سعی داشتم

خودم را قانع کنم مادر خوبی هستم.

تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌دهد پدر نداشتم. مادرم عاشق مردی شده بود که هیچ‌وقت نتوانست با او ازدواج کند، و خودش تنها بزرگم کرده بود. در یک تالار پذیرایی کار می‌کرد که مردم برای جشن‌های عروسی اجاره می‌کردند. کارش را با کمک‌کردن در هر جایی که به او نیاز داشتند - دفترداری، تزئین مجالس عروسی، گل‌آرایی، چیدن میزها - شروع کرده بود و به اداره‌ی کل آنجا رسیده بود.

زنی قوی بود که از هیچ چیز بیشتر از این متنفر نبود که مردم فکر کنند دخترش بی‌پول و بی‌پدر است. گرچه ما درواقع بی‌پول بودیم، ولی او تمام سعی‌اش را کرد تا پول‌دار به نظر برسیم و چنین احساسی داشته باشیم. از زن‌هایی که در قسمت خیاطی کار می‌کردند می‌خواست به ما خرده‌پارچه بدهند و تمام لباس‌های مرا با آن‌ها می‌دوخت. ترتیبی داد تا ارگ‌زن سالن با هزینه ناچیزی به من درس پیانو بدهد. و باقی مانده‌ی گل‌ها را به خانه می‌آورد و برای آپارتمان تزئینات زیبایی درست می‌کرد.

حدس می‌زدم خدمتکار شوم چون از وقتی بچه‌ی کوچکی بودم برای مادرم خانه‌داری می‌کردم. وقتی فقط دو سالم بود و نشستن روی لگن را خوب بلد نبودم، اگر شلوارم را خیس می‌کردم خودم آن را می‌شستم؛ و قبل از این که حتا به دبستان بروم توی آشپزخانه چاقو دست می‌گرفتم و مواد غذایی را خرد می‌کردم تا برنج سرخ‌شده درست کنم. وقتی ده سالم شد نه تنها از کل خانه نگه‌داری می‌کردم حتا قبض برق را می‌پرداختم و به جای مادرم در جلسات همسایه‌ها شرکت می‌کردم.

مادرم هیچ‌وقت یک کلمه علیه پدرم نمی‌زد و همیشه تأکید داشت که او مرد خوبی بود و به شدت جذاب. او در جایی رستورانی را اداره می‌کرد اما جزئیات همیشه از من پنهان نگه داشته می‌شد. باین حال خبر داشتم که قدبلند، انگلیسی‌اش کامل و دراپرا یک خبره بود.

تصوری که از پدرم دارم مجسمه‌ای در یک موزه است. هر چه قدر هم که به او نزدیک بشوم نمی‌توانم توجهش را جلب کنم، او بدون نگاه به پایین همین‌طور به دوردست خیره است و هیچ‌وقت دستش را به طرفم دراز نمی‌کند.

وقتی به سن بلوغ رسیدم در عین ناباوری تازه فهمیدم که مرد فوق‌العاده‌ای که مادرم توصیف می‌کرد ما را ول کرده و هیچ‌وقت حتا کوچک‌ترین حمایت مالی هم از ما نکرده است. اما آن وقت دیگر علاقه‌ای نداشتم چیز بیشتری درباره‌ی او بدانم و وقتی نوبت خیال‌پردازی‌های مادرم رسید نقش

همدست خاموش را پذیرفتم.

بارداری‌ام بود که آن خیال‌پردازی‌ها را یک‌سره به هم ریخت، همراه با چیزهای دیگری که به‌دقت به هم بافته بود، از خرده پارچه‌ها گرفته تا درس پیانو و ته‌مانده‌ی گل‌ها. این اتفاق وقتی افتاد که تازه سیکل اول دبیرستان را شروع کرده بودم.

پسر را سرکار بعد از مدرسه‌ام می‌دیدم، دانشجوی کالج در رشته‌ی مهندسی برق بود. جوانی بود آرام و فرهیخته، اما فاقد نجابتی که مسئولیت آن‌چه را اتفاق افتاده بود قبول کند. علم اسرارآمیز برق که در وهله‌ی اول مرا مجذوب او کرده بود به‌دردنخور از آب درآمد و او صرفاً شد یک مرد بی‌خیال دیگر که از دنیای من محو شد.

وقتی بارداری‌ام برملا شد، هیچ‌کاری نبود که بتوانم برای فرونشاندن خشم مادرم انجام دهم، هرچند که ما حالا در به‌دنیاآوردن یک بچه‌ی بی‌پدر تجربه‌ی مشترکی داشتیم. یک جور خشم ملودرام بود. انگار احساسات او مانع بروز احساسات من می‌شد. در بیست‌ودومین هفته‌ی بارداری‌ام خانه را ترک و تمام ارتباطم را با او قطع کردم.

وقتی نوزادم را از بیمارستان به خانه آوردم، یک خانه‌ی عمومی که برای مادران مجرد ترتیب داده شده بود، تنها کسی که به ما خوش‌آمد گفت، زنی بود که به عنوان سرپرستار مؤسسه کار می‌کرد. تنها عکسی را که از پدر بچه نگه داشته بودم تا کردم و توی جعبه‌ی چوبی کوچکی گذاشتم که در بیمارستان برای نگه‌داشتن بند ناف به من داده بودند.

به محض این‌که ترتیب گذاشتن بچه را در یک مهدکودک دادم، یک‌راست به آژانس خدماتی آکه‌بونو رفتم و وقت مصاحبه گرفتم. تنها شغلی بود که می‌توانستم بهش فکر کنم، شغلی که با توانایی‌های محدودم مطابقت داشت.

کمی قبل از آن‌که روت وارد مدرسه‌ی ابتدایی شود، من و مادرم آشتی کردیم: یک کوله‌پشتی فانتزی از طریق پست برای پسرم رسید. این اتفاق هم وقتی بود که خانه‌ی مادران مجرد را ترک کرده و برای خودمان یک خانه دست‌وپا کرده بودم. مادرم هنوز تالار عروسی را اداره می‌کرد. اما درست وقتی به نظر می‌رسید دردرهای مان دارد تمام می‌شود و کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که داشتن یک مادر بزرگ برای بچه‌ام چه قدر مایه‌ی آرامش است، مادرم ناگهانی از یک خون‌ریزی مغزی مُرد — شاید به همین دلیل بود که وقتی دیدم استاد پسرم را بغل کرد حتا از خودِ روت هم خوشحال‌تر شدم.

ما سه نفر خیلی زود در یک روال عادی خوش آیند افتادیم. هیچ تغییری در زمان بندی یا بار کاری ام ایجاد نشد جز درست کردن غذای بیشتر برای شام. جمعه ها پُرکارترین روز بود، چون مجبور بودم برای آخر هفته هم غذا بپزم و در فریزر ذخیره کنم. رولت گوشت^{۱۸} و پوره ی سیب زمینی درست می کردم، یا ماهی و سبزیجات آب پز، و چندین و چند بار توضیح می دادم که چی با چی خورده شود و چه طور غذا یخ زدایی گردد، ولی استاد هیچ وقت درست متوجه نشد چه طور باید از ماکروفر استفاده کند. با وجود این ها صبح دوشنبه وقتی می رسیدم از هیچ کدام از غذاهایی که درست کرده بودم اثری نبود. گوشت و ماهی یک جورهایی گرم شده و خورده شده و ظرف های کثیف شسته و در کابینت گذاشته شده بود. مطمئن بودم وقتی من نیستم آن پیرزن از استاد مراقبت می کند، ولی زمانی که من آنجا بودم هیچ وقت رو نشان نداد. نمی دانستم چرا یک چنین محدودیت سفت و سختی در مورد ارتباط میان خانه ی خودش و استاد تعیین کرده است، اما تصمیم گرفتم چالش بعدی ام این باشد تا سر از کارش درآورم.

از طرف دیگر، مسائل استاد همه ریاضیات بودند. هیچ وقت به نظر نرسید که خصوصاً از موفقیت هایش به خود ببالد حتا وقتی زمان زیادی صرف حل معادله ای می کرد که هم جایزه ی پولی و هم تحسین مرا دریافت کرده بود.

می گفت «فقط یک معمای کوچک بود، یک بازی!» و لحنش بیشتر غمگین به نظر می رسید تا فروتنانه. «کسی که مسئله را طرح کرده از قبل جوابش را می دانسته. حل کردن مسئله ای که می دانی جوابی برایش وجود دارد مثل بالا رفتن از کوه است با یک راهنما، دنبال کردن رد پای کسی دیگر. در ریاضیات حقیقت، آن بیرون در جایی است که هیچ کس نمی شناسد، فراسوی تمام راه های پاخورده. و همیشه هم در قله ی کوه نیست. ممکن است در شکافی روی هموارترین صخره یا جایی عمیق در یک دره باشد.»

بعد از ظهر، وقتی استاد صدای روت را پشت در می شنید، هر چه قدر هم که غرق کارش بود، از اتاق مطالعه اش بیرون می آمد. گرچه همیشه از این که در «فکر کردنش» وقفه ایجاد شود متنفر بود، حالا به نظر می رسید از خداهش است آن را برای پسرم رها کند.

با وجود این، بیشتر روزها روت فقط کوله پشتی اش را تحویل می داد و می رفت پارک تا با دوستانش بیس بال بازی کند و استاد، با دلی شکسته به اتاق مطالعه اش عقب نشینی می کرد.

به همین دلیل وقتی هوا بارانی بود و استاد می‌توانست به روت در تکالیف ریاضی اش کمک کند به نظر خیلی خوشحال می‌رسید.

روت به من گفت «وقتی توی اتاق استاد هستم فکر می‌کنم کمی باهوش‌ترم.» در آپارتمان کوچکی که زندگی می‌کردیم هیچ کتابخانه‌ای وجود نداشت، برای همین اتاق مطالعه‌ی استاد، با قفسه‌های روی دیوارش که کتاب‌ها در آن ردیف شده بودند، به نظرش اسرارآمیز می‌رسید. استاد جزوه‌ها و گیره‌ها و اشغال پاک‌کن‌های روی میزش را کنار می‌زد تا برای روت جا باز کند و بعد کتاب درسی را باز می‌کرد.

چه‌طور ممکن است یک استاد ریاضیات پیشرفته به یک بچه‌ی دبستانی درس بدهد؟ به استاد استعداد خدادادی خاصی عطا شده، او برای آموزش کسرها، نسبت‌ها و حجم‌ها حیرت‌آورترین روش را داشت، و من فکر کردم تمام پدر و مادرها باید از این جور کمک‌ها به بچه‌هایشان بدهند.

مسئله چه یک کلمه بود چه فقط یک محاسبه‌ی ساده، استاد روت را مجبور می‌کرد اول آن را با صدای بلند بخواند.

$$... = 840 \times 353$$

$$... = 23\% \text{ of } 6239$$

$$... = 4.62 + 2.74$$

$$... = \frac{7}{1} - \frac{2}{2} = \frac{5}{2}$$

استاد می‌گفت «یک مسئله ریتم خاص خودش را دارد، درست مثل یک قطعه موسیقی. وقتی ریتم را بفهمی، مسئله را به‌طور کلی فهمیدی و می‌توانی متوجه شوی که گیروپیچ‌ها کجا ممکن است منتظر باشند.»

و بنابراین روت با صدای واضح و بلند می‌خواند «من دو دستمال و دو جفت جوراب خریدم ۳۸۰ ین. قیمت دو دستمال و پنج جفت جوراب ۷۱۰ ین است. قیمت هر دستمال و هر جفت جوراب چه قدر است؟»

استاد می‌پرسید «خُب از کجا شروع کنیم؟»

«راستش، خیلی سخت به نظر می‌آید.»

«حق با توست. این پیچیده‌ترین مسئله‌ی تکالیف امروزت است، اما تو آن را خوب خواندی. مسئله

شامل سه جمله است. دستمال‌ها و جوراب‌ها هر کدام سه بار آمده‌اند، و تو ریتم را کاملاً درست فهمیدی: چند ین دستمال... چند ین جوراب... چند ین؛ دستمال‌ها... جوراب‌ها... ین. تو کاری کردی یک مسئله‌ی سخت درست مثل یک شعر به نظر برسد.»

استاد در تحسین روت کم نمی‌گذاشت. وقتی زمان می‌گذشت و پیشرفت چندانی حاصل نمی‌شد هرگز صبرش را از دست نمی‌داد؛ و مثل یک معدنچی که رگه‌ای از طلا را از ته رودخانه‌ی گل‌آلودی غربال می‌کند همیشه، حتا وقتی روت درمی‌ماند، یک حسن کوچک برای تحسین پیدا می‌کرد.

«خب، بیا عکس این چیزهایی را که خریدیم بکشیم، اول دو تا دستمال؛ بعد دو جفت جوراب...» روت حرفش را قطع کرد «این‌ها که جوراب نیستند! بیشتر شبیه کرم ابریشم‌های چاق و چله‌اند. بگذارید من آن‌ها را بکشم.»

«می‌دانم منظورت چی ست. واقعاً شبیه کرم ابریشم‌اند.» «دفعه‌ی دوم همان تعداد دستمال ولی جوراب بیشتری خریده. پنج جفت برای کشیدن زیاد است... مال من هم دارند شبیه کرم ابریشم می‌شوند.»

«نه خوب است. و تو درست می‌گویی، فقط تعداد جوراب‌ها و قیمت زیاد شده. بیا حساب کنیم ببینیم قیمت چه قدر رفته بالا.»

«پس شما ۳۸۰ را از ۷۱۰ ین کم می‌کنید...» «همیشه کارت را بنویس و تمیز این کار را بکن.» «من معمولاً پشت کاغذهای بی‌خودی خرچ‌گ‌قورباغه می‌نویسم.»

«اما هر فرمول و هر عدد معنایی دارد، و باید بر همان اساس با آن‌ها رفتار کرد، این طور فکر نمی‌کنی؟» من روی تخت نشسته بودم و دوخت و دوز می‌کردم. هر وقت آن‌ها تکالیف روت را شروع می‌کردند من سعی می‌کردم در اتاق مطالعه کاری برای انجام دادن پیدا کنم تا نزدیک‌شان باشم. پیراهن‌های استاد را اتو می‌کشیدم، روی یک لکه‌ی قالی کار می‌کردم، یا برای شام لویی‌سبز خرد می‌کردم. اگر در آشپزخانه مشغول کار بودم و صدای خنده‌ی آن‌ها را از اتاق دیگر می‌شنیدم، به شدت احساس محرومیت می‌کردم — و دلم می‌خواست وقتی یک نفر محبتش را به پسر من نشان می‌دهد آنجا باشم.

صدای باران در اتاق مطالعه بلندتر شنیده می‌شد، انگار آنجا آسمان واقعاً پایین‌تر بود. به برکت گیاهان سبز پرپشتی که دور خانه روییده بودند اتاق کاملاً دنج بود، و احتیاجی به کشیدن پرده‌ها نبود

حتا بعد از تاریک شدن هوا. انعکاس شان روی شیشه های پنجره نقش مبهمی داشت و روزهای بارانی بوی کپک توی اتاق مطالعه شدیدتر از همیشه بود.

«درست است. بنابراین موضوع فقط یک تقسیم ساده است و جواب توی دست است.»

«پس اول قیمت جوراب ها را به دست می آوریم. ۱۱۰ ین.»

«قبول، اما حالا باید دقت کنی. دستمال ها به نظر ساده می آیند، اما ممکن است نکته ی انحرافی داشته باشند.»

«درست است. اما وقتی عددها کوچک باشند جمع کردن راحت تر می شود.»

میز کمی زیادی بلند بود و روت وقتی روی مسئله اش کار می کرد، مجبور بود با یک مداد کاملاً نوک تیز که محکم توی دستش گرفته خیلی شق ورق بنشیند. استاد عقب می نشست، پاروی پا انداخته و با ظاهری آرام و در حالی که کار روت را تماشا می کرد هرازگاهی دستش را به چانه ی اصلاح نشده اش می کشید. دیگر نه یک پیرمرد نحیف، و نه دانشمندی غرق در افکارش بلکه حامی مشروع یک بچه بود. نیم رخ هایشان کنار هم قرار می گرفت، یکی بر دیگری اضافه می شد و یک خط واحد را تشکیل می داد. شِرقِ شِرقِ ملایم باران با صدای کشیدنِ مداد روی کاغذ قطع می شد.

«می توانم تساوی ها را جدا جدا این طوری بنویسم؟ اگر آن ها را در یک فرمول بزرگ یکی نکنیم معلم مان عصبانی می شود.»

«اگر بادقت و درست آن ها را انجام دهید، دلیلی ندارد عصبانی شود.»

«باشد، بگذارید ببینیم.... ۱۱۰ ضرب در ۲ می شود ۲۲۰. آن را از ۳۸۰ کم می کنیم.... می شود ۱۶۰... ۱۶۰ تقسیم بر ۲... می شود ۸۰. خودش است. قیمت یک دستمال ۸۰ ین است.»

«درست است! آفرین!»

همان طور که استاد به سر روت دست می کشید، روت بالا، به صورتش نگاه انداخت، نمی خواست آن نگاه حاکی از رضایت و مسرت را از دست بدهد.

استاد گفت «دوست دارم خودم یک مسئله به تو بدهم. اشکالی که ندارد؟»

«چی؟»

«حالا سگرمه هایت را در هم نکش چون داریم با هم درس می خوانیم، احساس می کنم مثل یک معلم ام و به تو تکلیف می دهم.»

روت گفت «منصفانه نیست.»

«فقط یک مسئله‌ی کوچک است. باشد؟ این است: مجموع تمام اعداد از ۱ تا ۱۰ چند می‌شود؟»
«باشد، می‌گذارم به من تکلیف بدهید به شرط این که یک کاری برایم بکنید. از شما می‌خواهم رادیو را بدهید تعمیر کنند.»

«رادیو؟»

«درست است. می‌خواهم بازی‌های بیس‌بال را گوش کنم. شما تلویزیون ندارید و رادیو خراب است. و داریم به مسابقه‌ی پرچم قهرمانی^{۱۹} می‌رسیم.»

«آها، فهمیدم... بیس‌بال.» استاد نفس بلند و آرامی بیرون داد، دستش هنوز روی سر روت بود. بالاخره پرسید «تو چه تیمی را دوست داری؟»

روت گفت «نمی‌توانید از کلاهم بفهمید؟» کلاهی را که کنار کوله‌پشتی‌اش گذاشته بود برداشت و روی سرش کشید. «تایگرز^{۲۰}»

«تایگرز؟ واقعاً؟ تایگرز.» استاد زیرلی زمزمه کرد «اناتسو! یوتاکا اناتسو^{۲۱}، بهترین توپ‌پرت‌کن تاریخ.»
روت به تأکید گفت «بله! چه خوب که شما جاینتز را دوست ندارید. پس، باید رادیو را بدهیم تعمیر کنند.» به نظر می‌رسید استاد زیر لب با خود چیزی می‌گوید، اما من در جعبه‌ی خیاطی را بستم تا اعلام کنم وقت شام است.

بالاخره ترتیبی دادم تا استاد را از خانه بیرون بکشم. از وقتی سر این کار آمده بودم، حتا پایش را توی باغ هم نگذاشته بود چه رسد به این که برای یک گردش واقعی بیرون برود، و من فکر کردم کمی هوای تازه برایش خوب خواهد بود.

با چرب‌زبانی به او گفتم «امروز، بیرون هوا خوب است. باعث می‌شود آدم دلش بخواهد برود بیرون، کمی آفتاب بگیرد.» استاد با یک کتاب روی صندلی راحتی‌اش سنگر گرفته بود. «چرا نمی‌آیید برویم توی پارک قدم بزنیم و بعد هم سری به سلمانی بزنیم؟»

از بالای عینک مطالعه‌اش به من نگاه کرد، گفت «و چرا باید این کار را بکنیم؟» «بدون هیچ دلیل خاصی. توی پارک شکوفه‌های گیلان تازه درآمده‌اند و زغال‌اخته‌ها دارند شکوفه می‌کنند. و اصلاح موها هم ممکن است احساس خوبی به آدم بدهد.»

«من همین جوری هم احساس خوبی دارم.»
 «یک پیاده‌روی گردش خونتان را به جریان می‌اندازد، و این شاید به شما کمک کند تا برای فرمول‌هایتان ایده‌های خوب ارائه دهید.»

«هیچ ارتباطی میان شریان پاها و سر وجود ندارد.»
 «خب اگر به موهایتان برسید جذاب‌تر می‌شوید.»

گفت «اتلاف وقت است.» اما بالاخره پافشاری من کار خودش را کرد و او کتابش را بست. تنها کفش توی کمد کنار در، کفش چرمی کهنه‌ای بود که یک لایه‌ی نازک کپک رویش را پوشانده بود. وقتی داشتم تمیزشان می‌کردم چند بار از من پرسید «تو پیشم می‌مانی؟ نمی‌توانی وقتی دارم موهایم را کوتاه می‌کنم مرا بگذاری بیایی خانه.»

«نگران نباشید. من تمام مدت پیشتان می‌مانم.» هرچه واکنش می‌زدم کفش‌ها باز هم کدر بودند. نمی‌دانستم با یادداشت‌هایی که استاد به همه‌جای لباسش چسبانده بود چه کار کنم. اگر می‌گذاشتم بمانند، مردم به ما زل می‌زدند، اما از آنجا که به نظر نمی‌رسید برای او مهم باشد تصمیم گرفتم بگذارم بمانند.

استاد قدم رو می‌رفت، به پاهایش زل زده بود، بدون نگاهی به آسمان آبی بالای سر یا مناظری که در راه از آن‌ها می‌گذشتیم. به نظر نمی‌آمد که پیاده‌روی باعث تمدد اعصابش شده باشد، عصبی‌تر از

همیشه بود.

گفتم «نگاه کنید، شکوفه‌های گیلان باز شده‌اند.» اما او فقط زیرلی با خودش حرف می‌زد. بیرون در هوای آزاد، یک جورهایی پیرتر به نظر می‌رسید.

تصمیم گرفتیم اول به سلمانی برویم. آرایش‌گر با دیدن کت‌وشلوار عجیب استاد جا خورد، اما مرد مهربانی از آب درآمد. فوری فهمید باید برای یادداشت‌ها دلیلی وجود داشته باشد، و بعد با استاد مثل هر مشتری دیگر رفتار کرد. خیال کرد ما با هم نسبتی داریم و گفت «شما خوشبخت‌اید که دخترتان همراهتان است.» هیچ‌کدام از ما اشتباهش را اصلاح نکردیم. من روی کاناپه کنار مردهایی که منتظر بودند تا موهایشان را کوتاه کنند، نشستیم.

شاید استاد از سلمانی رفتن خاطره‌ی ناخوش‌آیندی داشت. دلیلش هرچه بود از لحظه‌ای که پیش‌بند دور گردنش بسته شد به‌وضوح عصبی بود. قیافه‌اش تو هم رفت، انگشت‌هایش توی دسته‌های صندلی فرو رفت، و روی پیشانی‌اش چین‌های عمیق خط انداختند. آرایش‌گر برای این که به او آرامش دهد، چند موضوع بی‌ضرر پیش کشید، اما فایده‌ای نداشت.

استاد از دهانش پرید «شماره‌ی کفش‌تان چیست؟ شماره‌ی تلفن‌تان چند است؟» اتاق در سکوت فرو رفت.

گرچه می‌توانست مرا توی آینه ببیند، دم‌به‌دم گردن می‌کشید، ببیند سرِ قوالم مانده‌ام و کنارش هستم یا نه. وقتی استاد سرش را تکان می‌داد آرایش‌گر مجبور می‌شد کارش را قطع کند اما صبورانه منتظر می‌ماند و بعد دوباره ادامه می‌داد. من لبخند می‌زدم و مختصر دستی تکان می‌دادم تا به استاد اطمینان بدهم هنوز آنجا هستم.

موهای سفیدِ قیچی‌شده دسته‌دسته روی پیش‌بند می‌افتادند و بعد پخش زمین می‌شدند. وقتی پیرایش‌گر موها را کوتاه و شانه می‌کرد، آیا حدس می‌زد که مغز این سرِ برفی می‌تواند تمام اعداد اول را از یک تا صد میلیون ردیف کند؟ و آیا مشتری‌های روی کاناپه که بی‌صبرانه منتظر تمام‌شدن کار پیرمرد عجیب‌غریب بودند، هیچ تصویری از رابطه‌ی خاص میان روز تولد من و ساعت مچی استاد داشتند؟ به دلیلی از دانستن این چیزها غروری اسرارآمیز حس کردم، و با سرخوشی بیشتری در آینه به استاد لبخند زدم.

بعد از سلمانی روی نیمکتی در پارک نشستیم و یک لیوان قهوه‌ی آماده خوردیم. آن دوروبر یک

محوطه ماسه‌بازی بود، و یک فواره و یک زمین تنیس. وقتی باد می‌وزید، گل‌برگ‌های درخت گیلان اطراف ما پخش می‌شدند و لکه‌های نور خورشید روی صورت استاد می‌رقصیدند. یادداشت‌های روی کتش بی‌وقفه موج می‌زدند، و او به لیوان خیره شده بود انگار معجونی اسرارآمیز به او داده شده بود.

«حق با من بود — شما جذاب‌تر و مردانه‌تر به نظر می‌رسید.»

استاد گفت «بس است دیگر.» برای اولین بار بیشتر بوی کرم اصلاح می‌داد تا بوی کاغذ.

پرسیدم «در دانشگاه چه جور ریاضیاتی خواندید؟» خیلی اطمینان نداشتم جوابش را بفهمم؛ شاید موضوع اعداد را برای این پیش کشیدم تا یک جورهایی از این که با من بیرون آمده از او تشکر کرده باشم.

بعد از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌اش گفت «بعضی وقت‌ها به آن "ملکه‌ی ریاضیات" می‌گویند. اصیل و زیبا مثل یک ملکه اما بی‌رحم مثل یک اهریمن. به عبارت دیگر، من تمام اعدادی را که ما همه می‌شناسیم خوانده‌ام، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷... و رابطه‌ی میان آن‌ها را.»

استفاده‌اش از کلمه‌ی ملکه متعجبم کرد — انگار داشت قصه‌ی شاه‌پریان تعریف می‌کرد. می‌توانستیم صدای ضربه‌خوردن یک توپ تنیس را در فاصله‌ای دور بشنویم. دونده‌ها و دوچرخه‌سوارها و مادرهایی که کالسکه‌ی بچه هل می‌دادند همان‌طور که می‌گذشتند به استاد نگاه می‌کردند اما بعد به سرعت نگاهشان را برمی‌گرداندند.

«شما دنبال ارتباط میان آن‌ها می‌گردید؟»

«بله، درست است. من از مسائلی که خیلی قبل‌تر از به دنیا آمدن ما آن بیرون وجود داشت، پرده برمی‌داشتم. این مثل کپی کردن حقایق از کتابچه‌ی خداوند است، گرچه همیشه مطمئن نیستیم این کتابچه را کجا پیدا کنیم یا کی باز خواهد شد.» وقتی کلمات «آن بیرون» را گفت به طرف نقطه‌ی دوری اشاره کرد، به همان جایی که وقت «فکر کردن» به آن خیره می‌شد.

«مثلاً وقتی من در کمبریج درس می‌خواندم، روی نظریه‌ی آرتین^{۲۲} در مورد شکل‌های مکعبی با ضرایب عدد صحیح کار می‌کردم. از "روش دایره" استفاده کردم و هندسه‌ی جبری، تئوری اعداد صحیح و معادله‌ی دیوفنتاین^{۲۳} را به کار گرفتم. دنبال یک شکل مکعبی می‌گشتم که با نظریه‌ی آرتین مطابقت نداشته باشد... دست آخر اثباتی را پیدا کردم که برای یک شکل خاص که دارای شرایط

مشخص باشد صدق می‌کرد.»

استاد شاخه‌ای برداشت و شروع کرد به کشیدن چیزی روی خاک. اعداد، حروف و چند علامت اسرارآمیز، همگی ردیف شده در خطوطی منظم. یک کلمه هم از چیزهایی که گفته بود نفهمیدم، ولی در برهانش شفافیت چشم‌گیری وجود داشت، انگار به سوی واقعیتی ژرف پیش می‌راند. آن پیرمرد عصبی که در سلمانی مواظبش بودم ناپدید شده بود، و حالا رفتارش موقرانه بود. شاخه‌ی خشکیده افکار استاد را، باظرافت، روی زمین خشک حک می‌کرد و طولی نکشید که طرحی مشبک از فرمول جلوی پاهایمان پهن شد.

«می‌شود در مورد چیزی که کشف کردم به شما بگویم؟» باورش سخت بود که این کلمات از دهان من بیرون آمده‌اند اما دست استاد از حرکت ایستاد. من که مغلوب زیبایی طرح‌های ظریف او شده بودم شاید دلم می‌خواست در این کار شریک باشم؛ و کاملاً مطمئن بودم که حتا برای ناچیزترین کشف‌ها هم احترام زیادی قائل است.

«مجموع مقسوم علیه‌های ۲۸، ۲۸ است.»

گفت «درحقیقت...» و آنجا نزدیک طرحش از نظریه‌ی آرتین نوشت: $1+2+4+7+14=28$. «یک عدد تام^{۲۴}»

درحالی که آهنگ کلمات را مزه‌مزه می‌کردم، زیرلیبی گفتم «عدد تام؟»

«کوچک‌ترین عدد تام ۶ است: $1+2+3=6$ »

«ا! پس این‌ها خیلی هم خاص نیستند.»

«برعکس، عددی با این جور تمامیت واقعاً نادر است. بعد از ۲۸، عدد تام بعدی ۴۹۶ است:

$1+2+4+8+16+31+62+124+248=496$. بعد از آن ۸۱۲۸ را داریم؛ و عدد بعد از آن ۳۳.۵۵۰.۳۳۶

است. بعدی ۸.۵۸۹.۸۶۹.۰۵۶. هرچه جلوتر برویم، پیدا کردن‌شان مشکل‌تر است.» — گرچه که او

خیلی راحت مسیر را تا میلیارد دنبال کرده بود!

«طبیعتاً مجموع مقسوم علیه‌های اعداد، غیر از عددهای تام، یا بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از خودشان

هستند. اگر مجموع بزرگ‌تر باشد، به آن می‌گویند یک عدد وافر، و اگر کوچک‌تر باشد، یک عدد

ناکارا است. نام‌هایی اعجاب‌انگیز، این طور فکر نمی‌کنی؟ مقسوم علیه‌های ۱۸، $1+2+3+6+9$ ، برابر است

با ۲۱، بنابراین ۱۸ یک عدد وافر است. اما ۱۴ ناکارا است: $1+2+7=10$.

سعی کردم ۱۸ و ۱۴ را محاسبه کنم، اما حالا که توضیح استاد را شنیده بودم، آن‌ها دیگر صرفاً عدد نبودند. هجده بار پنهانی باری سنگین را حمل می‌کرد، درحالی‌که ۱۴ به خاطر کمبود وحشتناکش صدایش در نمی‌آمد.

«خیلی از اعداد ناکارا فقط یکی بیشتر از مجموع مقسوم علیه‌های‌شان هستند، اما هیچ عدد وافر و وجود ندارد که فقط یکی کمتر از مجموع مقسوم علیه‌هایش باشد. یا بهتر بگویم هیچ کس تابه‌حال یکی هم پیدا نکرده.»

«چرا این‌طوری است؟»

استاد گفت «جواب در کتابچه‌ی خداوند نوشته شده.»

همه چیز اطراف ما در نور خورشید می‌درخشید؛ حتا پوسته‌های سفت حشراتِ شناور در حوضِ فواره انگار برق می‌زدند. مهم‌ترین یادداشت استاد – آن‌که نوشته شده بود «حافظه‌ی من فقط هشتاد دقیقه دوام دارد.» – شل شده بود و من دستم را دراز کردم تا سنجاقش را درست کنم.

او گفت «یک چیز دیگر درباره‌ی اعداد تام نشانت می‌دهم.» شاخه را تاب داد و پاهایش را زیر نیمکت کشید تا جای خالی بیشتری روی زمین داشته باشد. «می‌شود آن‌ها را به عنوان مجموع اعداد طبیعی پی‌درپی تلقی کرد.»

$$3+2+1=6$$

$$7+6+5+4+3+2+1=28$$

$$18+17+16+15+14+13+12+11+10+9+8+7+6+5+4+3+2+1=496$$

$$31+30+29+28+27+26+25+24+23+22+21+20+19+$$

استاد دستش را دراز کرد تا این تساوی طولانی را کامل کند. عددها، آراسته و مرتب، در یک خط صاف و ساده پهن شدند. فرمولِ ظریفِ نظریه‌ی آرتین و خط مشخصِ عامل‌های مشترکِ عدد ۲۸ یک‌دست درهم آمیختند، و دورِ نیمکتی را که رویش نشسته بودیم احاطه کردند. شکل‌ها مثل گره‌هایی شدند در طرحِ پُرطول و تفضیل به هم بافته‌شده روی خاک. از ترس این‌که مبدا اتفاقاً بخشی از آن طرح را پاک کنم، کاملاً بی‌حرکت نشستم. انگار رمز و راز جهان به طرز معجزه‌آسایی درست اینجا، جلوی پایمان ظاهر شده بود، انگار کتابچه‌ی خداوند زیر نیمکت ما گشوده شده بود.

دستِ آخر استاد گفت «خب، حالا، احتمالاً باید برویم خانه.»

در حالی که سر به تائید تکان می‌دادم گفتم «بله، باید برویم. روت به زودی می‌رسد.»
«روت؟»

«پسرم، او ده سالش است. بالای سرش پخ است، برای همین روت صدایش می‌کنیم.»
«این‌طور است؟ تو یک پسر داری؟ پس نمی‌توانیم وقت تلف کنیم. تو باید وقتی او از مدرسه می‌آید آنجا باشی.» با این حرف بلند شد تا برود.

درست همان وقت صدای گریه‌ای از محوطه‌ی ماسه‌بازی آمد. دختر کوچولویی هق‌هق کنان ایستاده بود، یک بیلچه‌ی اسباب‌بازی را سفت توی دستش داشت. استاد بلافاصله رفت پیشش، خم شد تا آرامش کند. با ملایمت‌شن را از لباسش تکاند.

یهو سروکله‌ی مادر بچه پیدا شد و استاد را هل داد کنار، دختر را بغل کرد و دوان‌دوان با او دور شد. استاد را ایستاده کنار محوطه‌ی ماسه‌بازی باقی گذاشت. من از پشت تماشایش می‌کردم، مطمئن نبودم چه‌طور کمک کنم. شکوفه‌های گیلان رقص کنان پایین می‌آمدند و با اعداد روی خاک در هم می‌آمیختند.

«من مسئله را حل کردم و جواب را درست درآوردم. پس حالا شما باید به قولتان عمل کنید و رادیو را برای تعمیر بدهید.» این‌ها اولین کلماتی بودند که وقتی روت از در آمد تو از دهانش بیرون آمدند. او که دفتر حسابش را بالا گرفته بود گفت «اینهاش، نگاه کنید.»

$$۵۵=۱۰+۹+۸+۷+۶+۵+۴+۳+۲+۱$$

استاد کار روت را طوری نگاه کرد انگار یک اثبات پیچیده بود. او که نمی‌توانست به یاد بیاورد چرا چنین تکلیفی تعیین کرده یا آن مسئله چه ارتباطی با تعمیر رادیو دارد، شاید دنبال جوابی در خود آن حاصل جمع می‌گشت.

استاد از سؤال کردن درباره‌ی چیزهایی که بیشتر از هشتاد دقیقه قبل اتفاق افتاده بودند به شدت اجتناب می‌کرد. اگر سؤال کرده بود ما با کمال میل ارتباط آن تکلیف را با تعمیر رادیو توضیح می‌دادیم، اما او ترجیح داد حقایق پیش رویش را بررسی کند و به نتیجه‌گیری‌های خودش برسد. از آنجا که مرد باهوشی بوده — و از بسیاری جهات هنوز هم بود — بدون شک ماهیت مشکل حافظه‌اش را درک می‌کرد. غرور نبود که او را از کمک‌خواستن باز می‌داشت بلکه از این که برای کسانی مثل ما که در دنیای عادی زندگی می‌کردند بیش از حد لازم در دسر درست کند عمیقاً نفرت داشت. وقتی

فهمیدم چرا آن قدر از پیش کشیدن مشکل حافظه‌اش اکراه دارد تصمیم گرفتم تا جایی که ممکن است من هم کمتر درباره‌اش صحبت کنم.

سرانجام گفت «تو عددها را از یک تا ده جمع کرده‌ای.»

«درست به دست آوردم، نه؟ بارها و بارها کنترلش کردم، مطمئنم که درست است.»

«درواقع هست!»

«خب! پس برویم رادیو را بدهیم تعمیر.»

استاد درحالی که به آرامی سرفه می‌کرد طوری که انگار می‌خواست به خودش وقت فکر کردن بدهد

گفت «حالا فقط یک دقیقه صبر کن. می‌خواهم ببینم می‌توانی برایم توضیح بدهی چه‌طور جواب را

به دست آوردی؟»

«آسان است! فقط آن‌ها را جمع می‌کنیم.»

«این یک راه سراسر است برای به دست آوردن جواب؛ کاملاً قابل اطمینان است و هیچ‌کس

نمی‌تواند بحثی درباره‌اش داشته باشد.» روت با افتخار سر به تائید تکان داد. «اما یک دقیقه فکر کن:

اگر یک معلم، یک معلم بدجنس می‌گفت، اعداد از ۱ تا ۱۰۰ را با هم جمع کنی، چه کار می‌کردی؟»

«البته آن‌ها را جمع می‌کردم.»

«طبیعتاً می‌کردی. تو پسر خوبی هستی، و یک پسر سخت‌کوش. بنابراین مطمئنم جواب درست از ۱

تا ۱۰۰ را هم به دست می‌آوری. اما اگر آن معلم واقعاً ظالم بود و مجبورت می‌کرد که مجموع ۱ تا ۱۰۰۰

را پیدا کنی چه؟ یا ۱ تا ۱۰۰۰۰؟ تا ابد جمع می‌زدی، جمع می‌زدی و جمع می‌زدی درحالی که آن معلم

به تو می‌خندید. آن وقت چه کار می‌کردی؟» روت سر به نفی تکان داد. استاد ادامه داد «اما تو نباید

اجازه بدهی آن معلم بی‌رحم ناراحت کند. باید به او نشان بدهی که آدم بهتری هستی.»

«ولی چه‌طور این کار را کنیم؟»

«باید برای به دست آوردن راه حلی که بدون توجه به این که اعداد چه قدر بزرگ هستند کار کند، یک

راه ساده‌تر پیدا کنی. اگر بتوانی آن را پیدا کنی، آن وقت من رادیو را می‌دهم تعمیر کنند.»

روت درحالی که به پایه‌ی صندلی‌اش لگد می‌زد اعتراض کرد «این عادلانه نیست! این جزو قرار نبود.»

من دخالت کردم «روت! این چه جور رفتاری است؟» اما به نظر نمی‌آمد که استاد متوجه فوران خشم

او شده باشد.

«یک مسئله فقط با پیدا کردن جواب درست تمام نمی‌شود. راه دیگری برای رسیدن به ۵۵ وجود دارد؛ دلت می‌خواهد آن را پیدا کنی؟»

روت دلخور گفت «راستش نه...»

«بسیار خب، این کاری ست که می‌کنیم. رادیو قدیمی است، و ممکن است کلی وقت ببرد تا تعمیرش کنند. پس چه‌طور است تا وقتی رادیو تعمیر شود ببینیم می‌توانی راه دیگری برای به‌دست‌آوردن حاصل جمع پیدا کنی؟»

روت گفت «باشد، اما نمی‌دانم چه‌طور انجامش بدهم. غیر از فقط جمع کردن آن‌ها چه راه دیگری وجود دارد؟»

استاد سرزنش‌آمیز گفت «کی فکر می‌کرد تو این قدر زود جا بزنی و قبل از این که حتا سعی کنی، تسلیم شوی.»

«خب، سعی می‌کنم. ولی نمی‌توانم قول بدهم که قبل از تعمیر رادیو پیدایش کنم. من یک عالم کارهای دیگر دارم که بکنم.»

استاد گفت «ببینیم چه می‌شود.» و مثل همیشه بر سر روت دست مالید. یهو گفت «وای! باید یک یادداشت بنویسم.» تکه‌ای کاغذ برداشت، توافق‌شان را نوشت، بعد آن را به برگردان یقه‌اش سنجاق کرد. در طرز نگاه‌داشتن خودکار و نوشتن یادداشت چیزی نرم و کنترل‌شده وجود داشت، کاملاً متفاوت با حرکت ناشیانه‌ی همیشگی‌اش.

«ولی باید قول بدهی که قبل از شروع بازی تکالیف را تمام کنی؛ موقع شام خوردن آن را خاموش کنی؛ و وقتی استاد دارد کار می‌کند مزاحم‌شان نشوی.» همان‌طور که من هر شرط را برمی‌شمردم روت با ترش‌رویی سر به قبول تکان می‌داد.

گفت «باشد، ولی ارزشش را دارد. امسال تایگز قوی است، نه مثل پارسال و سال قبل از آن که در رده‌ی آخر بود. حتا بازی اولش را مقابل جاینتز^{۲۵} برد.»

استاد گفت «راست می‌گویی؟ هن‌شاین^{۲۶} یک سال خوب در پیش دارد؟ میانگین امتیازات^{۲۷} اناتسو چند است؟» استاد نگاهش را روی من و روت پس و پیش برد. «چند بار استرایک اوت^{۲۸} کرده؟» روت قبل از جواب دادن کمی مکث کرد.

بالاخره گفت «اناتسو را معامله کردند. این قبل از به دنیا آمدن من بود و او حالا بازنشسته است.» شوکی شدید به استاد دست داد و بعد آرام شد.

هیچ‌وقت او را این‌قدر پریشان ندیده بودم. همیشه با آرامش نقصان حافظه‌اش را می‌پذیرفت اما این بار فرق داشت. این بار نتوانست حقایق را نادیده بگیرد. با دیدن او در این حالت حتا نگرانی‌ام را در مورد روت که خودش از ایجاد چنین ناراحتی برای استاد شوکه شده بود فراموش کردم.

«اما حتا بعد از این که او را با تیم کارپ^{۲۹} معامله کردند، در لیگ، بهترین بود.» امیدوار بودم این به او قوت قلب بدهد، اما این اطلاعات جدید او را بیشتر پریشان کرد.

«کارپ؟ منظورت چیست؟ چه‌طور اناتسو می‌تواند جز پیراهن راه‌راه هن‌شاین چیز دیگری بپوشد؟» نشست و آرنج‌هایش را روی میز تحریر گذاشت، دست‌هایش را توی موهای تازه‌کرده‌اش می‌چرخاند. تکه کاغذهای کوچک، روی دفترچه یادداشتش افتادند. این بار روت بود که بر سر استاد دست می‌کشید. موهای درهم‌برهم او را مرتب کرد طوری که انگار سعی می‌کرد رنجی را که مسببش بود از بین ببرد.

آن روز عصر من و روت موقع رفتن به خانه، ساکت بودیم. وقتی از او پرسیدم که آیا تایگز بازی دارد جوابش به‌سختی شنیده شد.

«با کی بازی دارد؟»

«تایو^{۳۰}»

«فکر می کنی ببرد؟»

«کسی چه می داند؟»

چراغ های سلمانی خاموش بودند و پارک خلوت بود. فرمول هایی که استاد روی خاک کشیده بود در تاریکی دیده نمی شدند.

روت گفت «من نباید آن چیزها را می گفتم. ولی نمی دانستم او این قدر اناتسو را دوست دارد.»
گفتم «من هم نمی دانستم.» و بعد با وجودی که ممکن بود اشتباه کنم اضافه کردم «نگران نباش. تا فردا صبح همه چیز به حالت عادی برمی گردد. در ذهن استاد اناتسو دوباره یک تک خال تایگرز خواهد بود و او هیچ چیز درباره ی کارپ به خاطر نخواهد آورد.»

مسئله ای که استاد برای روت طرح کرده بود کم و بیش به سختی همان مسئله ای بود که اناتسو برای همه ی ما به وجود آورده بود.

همان طور که استاد پیش بینی کرده بود، مرد تعمیرکار گفت که تا به حال رادیوی به این قدیمی ندیده و مطمئن نیست بتواند تعمیرش کند. ولی گفت اگر بتواند سعی می کند ظرف یک هفته ترتیبش را بدهد. بنابراین هر روز وقتی از سر کار به خانه برمی گشتم، سرشپام را صرف پیدا کردن راه دیگری برای به دست آوردن حاصل جمع اعداد طبیعی ۱ تا ۱۰ می کردم. روت هم قرار بود روی این مسئله کار کند، اما احتمالاً به دلیل ناراحتی اش سر موضوع اناتسو، تقریباً از همان اول از این کار دست کشید و پیدا کردن راه حل را برای من گذاشت. من به سهم خودم دلم می خواست استاد را خوشحال کنم و مطمئناً نمی خواستم بیش از آن ناامیدش کنم. اما حدسم این بود که تنها راه خوشحال کردنش از طریق اعداد است.

با بلند خواندن مسئله شروع کردم، همان کاری که استاد اصرار داشت روت با تکالیفش انجام بدهد: « $۱+۲+۳+...+۵۵$ می شود ۱۰۹۰ » اما کمک زیادی نکرد – جز این که نشان داد یک معادله ی ساده می تواند یک مسئله ی بسیار سخت را پنهان کند.

بعد سعی کردم اعداد را از ۱ تا ۱۰، هم افقی و هم عمودی بنویسم و آن ها را به زوج و فرد، به اعداد اول و غیراول و غیره دسته بندی کنم. با چوب کبریت و تیله روی مسئله کار کردم، و وقت هایی که در خانه ی استاد بودم همیشه در جست و جوی یک راه حل، پشت هر کاغذپاره ای عددها را خرچنگ قورباغه می نوشتم.

برای پیدا کردن یک عدد محبت‌آمیز تمام کاری که باید می‌کردی این بود که یک نوع محاسبه را بارها و بارها انجام دهی. اگر وقت کافی می‌داشتی بالاخره موفق می‌شدی. اما این بار فرق داشت. من پیوسته در جست‌وجوی راه دیگری برای نزدیک شدن به مشکل راه جدیدی را پیش می‌گرفتم، که فقط به بن‌بست منجر می‌شد، گیج می‌شدم. صادقانه بگویم، حتا همیشه هم از کاری که می‌کردم مطمئن نبودم. خیلی وقت‌ها انگار دورِ باطل می‌زدم و بقیه‌ی وقت‌ها کم‌وبیش عقب‌گرد می‌کردم، از راه حل دور می‌شدم؛ و دستِ آخر فقط به تکه کاغذ زُل می‌زدم.

نمی‌دانم چرا آن قدر مجذوب مسئله‌ی ریاضی بچگانه‌ای شدم که هیچ ارزش به دردبه‌خوری نداشت. اوایل آگاهانه دلم می‌خواست استاد را خوشحال کنم اما آن احساس به تدریج رنگ باخت و متوجه شدم که این امر تبدیل به جنگی میان من و آن مسئله شده است. وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدم، معادله منتظرم بود $1+2+3+...+9+10=55$ - و تمام روز تعقیب می‌کرد، انگار داغ خود را بر مردمک چشم‌ام گذاشته باشد، نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

اوایل فقط یک سرگرمی کوچک بود اما خیلی زود تبدیل به یک وسواس فکری شد. فقط چند نفری راز پنهان در این فرمول را می‌دانند، و بقیه‌ی ما می‌میریم بدون این که شک کنیم رازی هست که باید آشکار شود. اما دستِ بر قضا آن را پیدا کرده بودم و حالا هم پشت در بود و می‌خواست بیاید تو. ولی من هیچ وقت شک نکردم، اما از لحظه‌ای که آژانس خدماتی آکه‌بونو مرا سر این کار فرستاده بود، در ماموریتی به سمت آن در بودم...

از روت پرسیدم «شبيه استاد به نظر می‌رسم؟» با دست گیج‌گاهم را فشار می‌دادم و یک مداد را محکم لای انگشتانم گرفته بودم. آن روز پشت هر آگهی و برگه‌ی تبلیغاتی موجود در خانه را سیاه کرده بودم اما هیچ پیشرفتی نکرده بودم.

روت گفت «نه، حتا یک سرِ سوزن. استاد وقتی دارد مسئله حل می‌کند، مثل تو با خودش حرف نمی‌زند و موهایش را نمی‌کشد. جسمش آنجاست ولی فکرش جای دیگری است.» او اضافه کرد «و تازه مسئله‌هاش هم خیلی سخت‌ترند.»

«می‌دانم! اما مگر این مسئله مال چه کسی است؟ شاید بهتر باشد یک دقیقه دست از خواندن کتاب‌های بیس‌بالت برداری و به من کمک کنی.»

«ولی تو سه برابر سن من را داری! و تازه این یک مسئله‌ی احمقانه است.»

«به دست آوردن عامل‌های مشترک، به برکت وجود استاد، پیشرفت بود، نبود؟»

روت گفت «فکر کنم.» به نوشته‌هایم پشت آگهی‌های تبلیغاتی نگاه می‌کرد و سر به تائید تکان می‌داد انگار متوجه شد همه چیز در یک ترتیب درست قرار گرفته است.

دست آخر گفت «فکر کنم راه را درست رفتی.»

خندیدم. «چه قدر هم کمک کردی!»

سر کتابش برگشت و گفت «از هیچی که بهتر است.»

از وقتی خیلی کوچک بود، مواقعی که گریان از سر کار به خانه برمی‌گشتم — مواقعی که به دزدیدن چیزی متهم شده بودم، یا نسبت بی‌لیاقتی به من داده بودند، یا غذایی را که درست کرده بودم جلوی چشم دور ریخته بودند، اغلب مجبور بود دل‌داری‌ام بدهد. می‌گفت «تو خوشگلی مامان.» صدایش پر از اقناع بود. «درست می‌شود.» این چیزی بود که همیشه وقتی دل‌داری‌ام می‌داد، می‌گفت. می‌پرسیدم «من خوشگلم؟» و او با تظاهر به شگفت‌زدگی می‌گفت «البته که هستی. نمی‌دانستی؟» چندین بار تظاهر به گریه کردم فقط برای این که آن کلمات را بشنوم و او همیشه بارغبث در این بازی شرکت می‌کرد.

یهو گفت «اما می‌دانی من چه فکری می‌کنم؟ وقتی داری عددها را جمع می‌کنی ۱۰ هم‌رنگ بقیه نیست.»

«چرا این را می‌گویی؟»

«خب، ۱۰ تنها عدد دورقمی است.»

البته او درست می‌گفت. من آن عددها را از بسیاری جهات تحلیل کرده بودم، اما به این که یک عدد چه قدر خاص و متمایز است فکر نکرده بودم. وقتی دوباره به آن‌ها نگاه کردم، دیدم خیلی عجیب است که من هیچ‌وقت به این توجه نکرده بودم که عدد ۱۰ در صف اعداد دیگر چه قدر ناجور است — بین آن‌ها تنها عددی بود که نمی‌شد بدون برداشتن مداد از روی کاغذ آن را نوشت.

«اگر از سرّده خلاص شوی، در نقطه‌ی مرکزی یک عدد داری که ممکن است مفید باشد.»

«منظورت از "نقطه‌ی مرکزی" چیست؟»

«آخرین باری که به جلسه‌ی والدین آمدم، یادت هست. ما ژیمناستیک داشتیم — این محبوب‌ترین ورزش من است — و وسط تمرین معلم گفت "دو صف بشوید رو به مرکز". نفر وسطی دست‌هایش را بالا گرفت و بقیه‌ی ما رو به او به صف شدیم. ما نه نفر بودیم، بنابراین نفر پنجم در مرکز بود، و تعداد

نفرات دو صف برابر. برای ده نفر این عملی نیست. اگر فقط یک نفر اضافه کنی دیگر مرکز نداری.»
بنابراین بعد سعی کردم ۱۰ را کنار بگذارم و باقی اعداد را در یک خط مرتب کنم. دور ۵ در مرکز خط کشیدم، با چهار عدد قبل و چهار عدد بعدش. ۵ ایستاد، دست‌ها باغورور افراشته، مسرور از جلب توجه بقیه.

و در آن لحظه، برای اولین بار در زندگی‌ام، یک جور رهایی را تجربه کردم، یک جور معجزه را. وسط میدان وسیعی از اعداد، راهی صاف جلوی چشمانم گشوده شد. نوری در انتهای راه می‌درخشید، مرا پیش می‌برد، و آن وقت بود که فهمیدم این راهی است به سوی روشنگری.

جمعه رادیو از تعمیرگاه برگشت، بیست و چهارم آوریل بود، روزی که تایگرز قرار بود با دراگونز بازی کند. آن را وسط میز گذاشتیم و دورش نشستیم. روت دگمه‌ها را پیچاند، و پخش گزارش بازی با خش خش از لای پارازیت بیرون آمد. سیگنال ضعیف بود اما شک نبود که بازی بیس‌بال است — و اولین علامت حیات از دنیای خارج که، از زمان ورود من، به خانه راه پیدا کرده بود. یک هورای کوچک کشیدیم.

استاد گفت «نمی‌دانستم با این رادیو می‌شود مسابقه‌ی بیس‌بال را گرفت.»

«البته! با هر رادیویی می‌شود گرفت.»

«این را برادرم خیلی وقت پیش برایم خرید، برای تمرین مکالمه‌ی انگلیسی. فکر می‌کردم فقط موج انگلیسی دارد.»

روت گفت «پس شما هیچ وقت گزارش بازی‌های تایگرز را گوش ندادید؟»

استاد انگار به چیز وحشتناکی اعتراف می‌کرد زیر لب گفت «نه، و تلویزیون هم نداشتم... هیچ وقت یک بازی بیس‌بال ندیدم.»

روت تقریباً با فریاد از دهانش پرید «باور نمی‌کنم!»

استاد کمی با حالت تدافعی گفت «باین حال قوانین را می‌دانم.» اما روت کسی نبود که آرام بگیرد.

«چه طور خودتان را یک طرفدار تایگرز می‌نامید؟»

«اما هستم — یک طرفدار پروپاقرص. وقتی کالج بودم موقع ناهار می‌رفتم کتابخانه تا صفحات ورزشی را بخوانم. اما در مورد بیس‌بال فقط به خواندن اکتفا نمی‌کردم. می‌دانی هیچ ورزش دیگری تا این حد

اسیر آمار و اعدادش نیست. من آمار بازیکنان هن‌شاین را تجزیه و تحلیل می‌کردم، متوسط چوب‌زدن‌ها و امتیازاتشان را، و با دنبال کردن تغییرات، حتی خیلی جزئی، توانستم در ذهنم جریان بازی‌ها را به تصویر بکشم.»

«و جالب هم بود؟»

«البته که بود. حتی بدون رادیو، می‌توانستم تمام جزئیات را به‌طور مرتب در ذهنم ضبط کنم: اولین پیروزی اناتسو به عنوان یک حرفه‌ای در سال ۱۹۶۷ – او کارپ را با ده استرایک اوت شکست داد؛ بازی سال ۱۹۷۳ وقتی در اینینگ‌های^{۲۱} اضافه بازی هیچ چوب‌زنی نتوانست توپی را که او پرت کرده بود بزند و بعد خودش نتوانست با ضربه هوم ران^{۲۲} یک امتیاز بگیرد^{۲۳}». درست همان لحظه گزارشگر رادیو اسم توپ‌پرت‌کن اول تایگرز را اعلام کرد، کازایی^{۲۴}. استاد پرسید «پس اناتسو کی قرار است توپ را پرتاب کند؟»

روت بدون این که دست‌وپایش را گم کند جواب داد «در این اینینگ نوبت‌اش کمی بعدتر است.» از این که او این قدر سنجیده عمل کرده بود تعجب کردم. ما قرار گذاشته بودیم هر وقت اسم اناتسو آمد، هر کاری می‌توانیم بکنیم تا آن توهم حفظ شود. با این همه، دروغ گفتن به استاد باعث شد احساس ناراحتی کنیم، و دانستن این که آیا این واقعاً به نفع اوست یا نه مشکل بود. ولی تحمل برآشتن دوباره‌ی او را نداشتیم.

روت گفته بود «می‌توانیم به او بگوییم اناتسو به نیمکت ذخیره‌ها برگشته یا دارد در زمین تمرینی پرتاب‌کننده‌ها^{۲۵} خودش را گرم می‌کند.»

از آنجا که اناتسو خیلی پیش از این که روت به دنیا بیاید بازنشسته شده بود، پسر من به کتابخانه رفته بود تا درباره‌ی او اطلاعاتی پیدا کند. فهمید که او در رکوردهایش ۲۰۶ پیروزی، ۱۵۸ باخت و ۱۹۳ سیو^{۲۶} داشته، با ۲۹۸۷ استرایک اوت. در دومین باری که برای چوب‌زنی در بازی‌های حرفه‌ای به میدان رفت یک ضربه هوم ران داشته؛ برای یک پرتاب‌کننده انگلستان کوتاهی داشت. او بزرگ‌ترین حریفش، ساداهارو اوه^{۲۷}، را بیشتر از هر توپ‌پرت‌کنی استرایک اوت کرده بود اما در ضمن رکورد بیشترین هوم ران را به او واگذار کرده بود. گرچه که در میدان رقابت‌هایشان هیچ‌وقت با یک پرتاب به اوه امتیاز هیت^{۲۸} نداده بود. طی فصل ۱۹۶۸ با ۴۰۱ استرایک اوت یک رکورد جهانی به جا گذاشت و بعد از فصل ۱۹۷۵ (سالی که حافظه‌ی استاد متوقف شد) به نانکایی هاکس^{۲۹} فروخته شده بود.

روت قصدش این بود که بیشتر درباره‌ی اناتسو بداند تا موقع گوش دادن به تشویق‌ها در رادیو، برای هر دوی آن‌ها واقعی‌تر جلوه کند. وقتی من داشتم با آن «تکلیف» ریاضی دست‌وپنجه نرم می‌کردم، او داشت به مسئله‌ی اناتسو می‌رسید. بعد یک روز که داشتم نسخه‌ای از بازیکنان برجسته‌ی بیس‌بال را که از کتابخانه آورده بود ورق می‌زدم با دیدن عکسی از اناتسو و عدد ۲۸ روی لباس ورزشی‌اش بهت‌زده شدم. وقتی از اوساکا گاکوئین^۴ فارغ‌التحصیل و به تایگز پیوسته بود، شماره‌های موجود ۱، ۱۳ و ۲۸ به او پیشنهاد شده بود. او ۲۸ را انتخاب کرده بود. اناتسو کل دوره‌ی بازیکنی‌اش را با یک عدد تام بر پشت پیراهن‌اش بازی کرده بود!

آن شب، بعد از شام، ما راه‌حل‌مان را ارائه دادیم. خودکار و کاغذ به دست جلوی استاد ایستادیم و تعظیم کردیم.

روت گفت «مسئله‌ای که شما به ما دادید این است، پیدا کردن حاصل جمع اعداد از ۱ تا ۱۰ بدون جمع کردن آن‌ها.» گلویش را صاف کرد و بعد درست همان‌طور که شب قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم، من دفترچه را نگه داشتم و او اعداد ۱ تا ۹ را در یک ردیف نوشت و ۱۰ را کمی آن‌طرف‌تر پایین کاغذ اضافه کرد. «ما از قبل جواب را می‌دانیم. ۵۵ است. من آن‌ها را جمع کردم و این چیزی است که به دست آوردم. اما شما جواب برایتان اهمیت نداشت.»

استاد دست‌هایش را به سینه زد و مشتاقانه گوش داد، انگار که هر کلمه‌ی روت را از دهانش می‌قاپید. «بنابراین ما تصمیم گرفتیم اول اعداد ۱ تا ۹ را بررسی کنیم، و فعلاً ۱۰ را کنار بگذاریم. عدد ۵ وسط قرار دارد، بنابراین، پنج عدد...!»

یواشکی در گوشش گفتم «میانگین.»

«درست است، عدد میانگین است. ما هنوز میانگین‌ها را نخوانده‌ایم برای همین در این قسمت مامان کمک کرد. اگر شما اعداد ۱ تا ۹ را جمع کرده و بعد بر ۹ تقسیم کنید ۵ به دست می‌آورد... بنابراین $45 \times 9 =$ ، این مجموع اعداد ۱ تا ۹ است و حالا وقتش رسیده برویم سراغ ۱۰.»

$$55 \times 9 + 10 =$$

روت خودکار را گرفت و معادله را روی دفترچه‌ی یادداشت نوشت.

استاد نشست و آن‌چه را او نوشته بود بررسی کرد، و آن وقت بود که من مطمئن شدم لحظه‌ی الهام

باید به طرز خنده داری برای او ابتدایی به نظر برسد. از همان اول فهمیده بودم که هرگز قادر نخواهم بود از سلول های ضعیف مغزم چیزی اعجاب آور و واقعی بیرون بکشم، تصور چیزی که یک ریاضیدان واقعی را خشنود کند غیرممکن بود.

اما بعد استاد ایستاد و شروع کرد به کف زدن، چنان با گرمی و شور و شوق که انگار عیناً قضیه ی فرما را حل کرده بودیم. مدتی طولانی دست زد، و خانه ی کوچک را با تائیدش آکنده کرد.

«فوق العاده است! بسیار عالی ست روت.» او را میان بازوانش گرفت، تقریباً له اش کرد. روت من من کنان گفت «خب، خب. نمی توانم نفس بکشم.» کلماتش در آغوش استاد تقریباً گم شدند.

قصد داشت به این پسر نحیف کله پخ بفهماند که کشفش چه قدر زیبا بوده، اما من همان طور که ایستاده شاهد پیروزی روت بودم، در خفا از شراکت خودم احساس غرور کردم. به اعدادی که روت در یک خط نوشته بود نگاه انداختم. $5 \times 9 + 10 = 55$ و با این که در حقیقت هیچ وقت ریاضیات نخوانده بودم، می دانستم که اگر فرمول به شکل انتزاعی بازگو شود، مؤثرتر خواهد بود:

$$\frac{N(n-1)}{2} + n$$

این یک کشف بی نظیر بود، و از آنجا که راه حل از یک سردرگمی سر برآورده بود، وضوح و خلوص آن حتا خارق العاده تر بود، انگار که از کف غاری تاریک یک قطعه کریستال بیرون کشیده بودم. بی صدا خندیدم، می دانستم به قدر کافی خود را تحسین کرده ام، حتا با این که تمجیدهای استاد متوجه جای دیگری بود.

بالاخره خیال روت راحت شد، و ما دوباره تعظیم کردیم مثل دو محقق درست پس از ارائه ی طرح شان در یک کنفرانس آکادمیک.

آن روز تایگز ۲ به ۳ به دراگونز باخت. آن ها در یک تریپل^{۲۱} توسط وادا، با یک ضربه ی دو امتیازی جلو افتادند اما دراگونز با هوم ران پشت سر هم جواب داد و بازی را برد.

استاد بیشتر از هر چیز در دنیا عاشق اعداد اول بود. من کم‌وبیش از وجودشان اطلاع داشتم، اما هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکرده بود که آن‌ها می‌توانند موضوع عمیق‌ترین علاقه‌ی یک آدم باشند. او حساس، بادقت و قابل احترام بود؛ به نوبت آن‌ها را نوازش می‌کرد یا در برابرشان به خاک می‌افتاد؛ هیچ‌وقت از اعداد اولش خیلی دور نمی‌شد. چه پشت میز کارش یا میز شام، وقتی از اعداد حرف می‌زد، اعداد اول بیشترین شانس را برای مطرح شدن داشتند. اوایل درک جاذبه‌شان دشوار بود. به نظر خیلی سرسخت می‌رسیدند، در برابر تقسم‌پذیری به هر عددی جز خودشان و یک، مقاومت می‌کردند. با این همه همان‌طور که نرم‌نرمک به شورواشتیاق استاد کشیده می‌شدیم به تدریج جان‌نثاری او را درک کردیم و اعداد اول کم‌کم واقعی‌تر به نظر رسیدند، انگار می‌توانستیم دستانمان را دراز کرده و آن‌ها را لمس کنیم. مطمئنم که برای هر کدام از ما معنای متفاوتی داشتند، اما به محض این که استاد اسم اعداد اول را می‌آورد، بالبخندهای حاکی از تبانی به هم نگاه می‌کردیم. درست همان‌طور که فکر یک قوطی کارامل دهن آدم را آب می‌اندازد، صرفِ عنوان شدن اعداد اول ما را مشتاق به دانستن راز و رمز بیشتر درباره‌ی آن‌ها می‌کرد.

عصر برای هر سه‌ی ما وقت مغتنمی بود. اندک تنش صبحگاهی‌ام هنگام ورود – که برای استاد همیشه اولین ملاقات‌مان بود – از میان رفته بود، و روت به روزهای آرام‌مان جان می‌بخشید. حدس می‌زنم به همین دلیل است که همیشه چهره‌ی استاد را عصرها به یاد می‌آورم، نیم‌رخ، روشن از خورشید در حال غروب.

وقتی استاد از اعداد اول صحبت می‌کرد، ناگزیر، حرفش‌هایش را تکرار می‌کرد. اما من و روت به هم قول داده بودیم هرگز به رویش نیاوریم، حتا اگر همان چیزها را قبلاً بارها شنیده باشیم – قولی که به همان جدیتِ توافق‌مان در مورد پنهان کردن حقیقت درباره‌ی اناتسو، سرش ماندیم. مهم نبود چه قدر از شنیدن [مکرر] یک داستان خسته بودیم، همیشه سعی می‌کردیم بادقت گوش کنیم. احساس می‌کردیم این را به استاد مدیونیم، به او که آن همه سعی کرده بود تا با ما دو نفر مثل ریاضی‌دان‌های واقعی رفتار کند. اما دغدغه‌ی اصلی ما این بود که از سردرگمی او جلوگیری کنیم. هر جور شک و تردیدی برایش دردآور بود، برای همین مصمم بودیم زمانی را که گذشته بود و خاطراتی را که از دست داده بود پنهان کنیم. گازگرفتن زبان حداقل کاری بود که می‌توانستیم بکنیم.

اما حقیقت این بود که وقتی او از ریاضیات حرف می‌زد تقریباً هرگز خسته نمی‌شدیم. گرچه که اغلب

به موضوع اعداد اول برمی گشت - اثبات این که تعداد نامتناهی از آن ها وجود دارد، یا یک قانون که بر اساس اعداد اول وضع شده، یا بیشترین مثال های شناخته شده، یا اعداد اول دوقلو^{۲۲}، یا اعداد اول مرسین^{۲۳} - جزئی ترین تغییر در استدلالش باعث می شد که آدم چیزی را بفهمد که قبلاً هرگز نفهمیده بود. حتا تفاوت در آب و هوا یا تفاوت در لحن صدایش به نظر می آمد که این اعداد را به شکل متفاوتی مطرح می کرد.

برای من جاذبه ی اعداد اول در این حقیقت بود که هیچ وقت نمی شد پیش بینی کرد چه وقت یکی از آن ها ظاهر می شود. انگار در صف اعداد هر جا دلشان خواسته بود پخش بودند. هرچه از صفر دور می شدی، کمتر پیدایشان می شد، و هیچ تئوری یا قانونی نمی توانست پیش بینی کند که بعدی کجا ظاهر می شود. این معمای وسوسه کننده بود که استاد را شیفته نگه می داشت.

یک روز که روت تکالیفش را تمام کرده بود، استاد گفت «بیا سعی کنیم اعداد اول تا ۱۰۰ را پیدا کنیم.» مدادش را برداشت و شروع کرد به نوشتن یک فهرست: ۲، ۳، ۵، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۹، ۲۳، ۲۹، ۳۱، ۳۷، ۴۱، ۴۳، ۴۷، ۵۳، ۵۹، ۶۱، ۶۷، ۷۱، ۷۳، ۷۹، ۸۳، ۸۹، ۹۷.

آن چه همیشه مرا متعجب می کرد این بود که چه طور اعداد، در هر زمان و تحت هر شرایط، به آسانی از استاد جاری می شدند. چه طور این دست های لرزان که به زحمت می توانستند مایکروفر را روشن کنند، می توانستند چنین اعداد خاصی را در هر اندازه و شکلی بنویسند؟

طرز نوشتن عددهایش را با ته مانده ی کوچک مدادش دوست داشتم. ۴ آن قدر گرد بود که شبیه گره ی یک روبان به نظر می رسید. و ۵ آن قدر به جلو خم شده بود که انگار داشت چپه می شد. آن ها خیلی مرتب در یک خط نبودند، اما همگی شخصیت خاصی داشتند. عشق مادام العمر استاد به اعداد در هر رقمی که می نوشت دیده می شد.

«خب چه می بینی؟» غالباً با این جور سؤال های کلی شروع می شد. معمولاً روت اول جواب می داد «آن ها همه جا پخش و پلا هستند. و ۲ تنها عدد زوج است.» به دلایلی، او همیشه به آن چه با دیگران فرق داشت توجه می کرد.

«حق با توست. دو تنها عدد اول زوج است. او برای تیم اعداد اول نامتناهی بعد از خودش یک چوب زن پیش آهنگ است.»

روت گفت «باید به طرز وحشتناکی تنها باشد.»

استاد گفت «نگران نباش. اگر احساس تنهایی کند یک عالم مصاحب از اعداد زوج دیگر دارد.»
من بی این که بخوام باعث سرافکندگی روت شوم گفتم «اما بعضی از آن‌ها با هم جفت هستند، مثل ۱۷ و ۴۱، ۱۹ و ۴۳.»

استاد گفت «یک بررسی بسیار دقیق. به آن‌ها "اعدادِ اولِ دوقلو" می‌گویند.»
نمی‌دانستم چرا وقتی کلمات معمولی در ارتباط با اعداد به کار برده می‌شدند این قدر عجیب به نظر می‌رسیدند. اعداد محبت‌آمیز یا اعداد اول دوقلو خصوصیت دقیقی از آن‌ها را بیان می‌کردند، و باین همه طوری به نظر می‌رسیدند که انگار درست از دل یک شعر بیرون کشیده شده‌اند. در ذهن من دوقلوها هم‌آهنگی داشتند و همان‌طور که در صف اعداد منتظر بودند دست هم را گرفته بودند.
استاد گفت «با بزرگ‌تر شدن اعداد، فاصله‌ی میان اعداد اول هم زیادتر می‌شود و پیدا کردن دوقلوها مشکل‌تر. بنابراین هنوز نمی‌دانیم اعدادِ اولِ دوقلو مثل خودِ اعدادِ اول، نامتناهی‌اند یا نه.» همین‌طور که استاد حرف می‌زد، دور جفت‌های متوالی دایره کشید.

در میان چیزهای زیادی که از استاد یک معلم فوق‌العاده می‌ساخت، یکی این بود که نمی‌ترسید بگوید «نمی‌دانیم.» برای استاد خجالت نداشت پیش تو اعتراف کند جواب را ندارد، این یک گام ضروری بود به سوی حقیقت. یاد دادن ناشناخته‌ها و نادانسته‌ها به ما همان قدر مهم بود که یاد دادن چیزهایی که قبلاً با اطمینان ثابت شده بودند.

«اگر اعداد بی‌پایان باشند، پس همیشه باید دوقلوهای بیشتری هم وجود داشته باشند، درست است؟»

«منطقی به نظر می‌رسد، روت. اما وقتی به اعداد بزرگ‌تر می‌رسیم — میلیون یا ده‌میلیون — به زمین لم‌پزرعی قدم می‌گذاریم که در آن اعداد اول به طرز وحشتناکی از هم دورند.»

«یک زمین لم‌پزرع؟»

«درست است، یک بیابان. هر چه قدر هم جلو بروی، چیزی پیدا نمی‌کنی. تا جایی که چشم کار می‌کند فقط شن است. خورشید بی‌رحمانه می‌تابد، گلویت خشک است، چشم‌هایت بی‌فروغ. بعد فکر می‌کنی یکی می‌بینی، بالاخره یک عدد اول، و به طرفش می‌دوی — فقط برای این که بفهمی یک سراب است، چیزی نیست جز بادِ داغ. با این همه از تسلیم شدن پرهیز می‌کنی، قدم به قدم تلخوران پیش می‌روی، مصمم به ادامه‌ی جست‌وجو... تا این که بالاخره آن را می‌بینی، واحه‌ی یک عدد اول

دیگر، جایی برای استراحت و آرامش، آب زلال...»

تیغ‌های نور خورشید در حال غروب تا اعماق اتاق کشیده شد. همان طور که بخار پلوپز از آشپزخانه موج‌زنان تو می‌آمد، روت دایره‌های دور اعداد اول دوقلو را دنبال کرد. استاد از پنجره به بیرون خیره شد انگار به آن بیابان نگاه می‌کرد، گرچه تنها چیزی که واقعاً می‌توانست ببیند باغ فراموش‌شده‌ی کوچکش بود.

چیزی که استاد بیشتر از همه در دنیا از آن نفرت داشت شلوغی بود و همان دلیل بی‌میلی شدیدش به ترک خانه بود. ایستگاه‌ها، قطارها، فروشگاه‌های بزرگ، سالن‌های سینما، مراکز بزرگ خرید – هر جا که تعداد زیادی آدم جمع شوند برایش غیرقابل تحمل بود. بین ازدحام، شلوغی‌های درهم اتفاقی و زیبایی ناب ریاضیات یک ناسازگاری بنیادین وجود داشت.

استاد طالب آرامش بود، ولی این لزوماً به معنای سکوت مطلق نبود. از قرار معلوم وقتی روت در خانه می‌دوید یا صدای رادیو را بلند می‌کرد، برای او مزاحمت ایجاد نمی‌کرد. چیزی که او نیاز داشت آرامشی درونی بود که دنیای بیرون آن را قطع نکند.

وقتی مسئله‌ی ریاضی توی یکی از مجله‌هایش را حل می‌کرد و آن را تمیز پاک‌نویس می‌کرد تا پست کند، اغلب می‌توانستی صدایش را بشنوی که زمزمه می‌کرد «چه آرامش بخش...» در این لحظات کاملاً آرام به نظر می‌رسید، انگار همه چیز سر جایش باشد، بدون این که چیزی برای جمع یا کم کردن باقی مانده باشد. «آرامش بخش» بهترین تمجید او بود.

وقتی سر حال بود، پشت میز آشپزخانه می‌نشست و مرا که شام درست می‌کردم تماشا می‌کرد؛ و اگر دلمه درست می‌کردم طوری نگاهم می‌کرد که حاکی از ناباوری بود. یک برگ دلمه کف دستم می‌گذاشتم، یک قاشق مواد داخلش می‌ریختم و لبه‌های آن را روی هم می‌گذاشتم و بعد در قابلمه می‌چیدم. کار ساده‌ای بود، اما او کاملاً مجذوب آن می‌شد، تا پُرسدن آخرین دلمه مرا تماشا می‌کرد. باید اعتراف کنم این صحنه آن قدر برایم بامزه بود که به سختی می‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

وقتی بالاخره کارم را تمام می‌کردم و دلمه‌ها مرتب توی بشقاب چیده می‌شد، دست‌هایش را روی میز جمع می‌کرد و با حالتی موقر سر به تائید تکان می‌داد. «چه آرامش بخش...»

ششم می، آخر تعطیلات بهاری، روت دستش را با چاقوی آشپزخانه برید. استاد واکنش خوبی در این مورد نشان نداد.

بعد از چهار روز وقفه، وقتی به منزل استاد رسیدم، دیدم ظرف‌شویی چکه کرده و یک حوضچه‌ی آب توی خانه راه افتاده. تا تلفن بزنم بیایند آب را ببندند و یک لوله‌کش خبر کنم، احتمالاً کمی بدعنع بودم. قوز بالای قوز این که استاد انگار گیج‌تر از همیشه بود و هر چه قدر هم که گاه‌به‌گاه به عکسم در میان یادداشت‌های کتس اشاره می‌کردم، به نظر سردرگم یا بی‌توجه می‌رسید. تا غروب هنوز از لاکش بیرون نیامده بود. عصبانیت من احتمالاً در اتفاقی که برای روت افتاد دخیل بود ولی استاد به هیچ وجه سزاوار سرزنش نبود.

کمی بعد از این که روت از مدرسه آمد، متوجه شدم که روغن خوراک‌پزی تمام شده. خیالم راحت نبود استاد و روت را تنها بگذارم، بنابراین قبل از رفتن با روت حرف زدم.

«فکر می‌کنی اشکالی ندارد؟»

او تقریباً با تندی جواب داد «چی اشکالی ندارد؟» مشکل می‌توانستم توضیح دهم دقیقاً چه چیز نگرانم می‌کند، هیچ نداشتم، فقط از این که مسئولیت را به استاد بدهم نگران بودم.

«من هیچ وقت تو را با استاد تنها نگذاشته‌ام و حالا نمی‌دانم این کار درست باشد یا نه...»

روت گفت «نگران نباش!» و به طرف اتاق مطالعه دوید تا به تکالیفش برسد.

بیشتر از بیست دقیقه بیرون نبودم اما وقتی در را باز کردم فوراً متوجه شدم اتفاقی افتاده. استاد را دیدم که، هق‌هق کنان و نالان، قوز کرده کف آشپزخانه روت را بغل کرده بود.

«روت... روت... دستش!»

به‌سختی می‌توانست حرف بزند، و هر چه بیشتر سعی می‌کرد توضیح دهد چه اتفاقی افتاده، حرف‌هایش بی‌ربط‌تر می‌شدند. دندان‌هایش به هم می‌خورد و عرق از صورتش می‌ریخت. به‌زور روت را از بغلش بیرون کشیدم.

روت گریه نمی‌کرد. احتمالاً داشت سعی می‌کرد استاد را آرام کند یا می‌ترسید من از دستش عصبانی شوم، اما دلیلش هر چه که بود منتظر برگشتن من آرام در دست‌های استاد دراز کشیده بود. لباس‌هایشان خونی بود و از دست بریده‌ی روت هنوز داشت خون می‌آمد، اما فوری توانستم بفهمم وحشت استاد هیچ تناسبی با جراحت روت ندارد. خون‌ریزی تقریباً قطع شده بود و ظاهر روت نشان نمی‌داد که هیچ دردی داشته باشد. بعد از این که زخم را در ظرف‌شویی آشپزخانه شستم، برایش یک حوله آوردم و به او گفتم آن را روی زخمش نگه دارد. در این ضمن استاد بی‌حرکت کف زمین نشسته

بود، دست‌هایش خشک شده بودند انگار هنوز روت را در بغل داشت. رسیدگی به او تقریباً ضروری‌تر به نظر می‌رسید تا مراقبت از روت.

درحالی‌که آهسته به پشتش می‌زدم گفتم «نگران نباشید.»

«چه‌طور این اتفاق افتاد؟ یک‌چنین پسر خوب و دوست‌داشتنی...»

«فقط یک بریدگی جزئی است. پسرها همیشه بلا سر خودشان می‌آورند.»

«ولی همه‌اش تقصیر من است. او هیچ کار اشتباهی نکرد. نمی‌خواست مزاحم من شود، برای همین

هیچ چیز نگفت... فقط نشست یک گوشه درحالی‌که خون ازش می‌رفت.»

گفتم «تقصیر کسی نیست.»

«نه، تقصیر من است. سعی کردم جلوی خون‌ریزی را بگیرم، ولی نتوانستم... و بعد او رنگش خیلی

پرید، و من ترسیدم نفسش بند بیاید...» صورتش را با دست‌هایش پنهان کرد، عرق و اشک‌هایش را

پوشاند.

دوباره گفتم «نگران نباشید. حالش خوب می‌شود.» همان‌طور که پشتش را می‌مالیدم متوجه شدم

در کمال تعجب پهن و محکم است.

نه حرف‌های روت و نه حرف‌های استاد قابل فهم نبودند، ولی من بالاخره آن‌چه را که اتفاق افتاده

بود کنار هم چیدم: روت تکالیفش را تمام کرده و می‌خواسته برای عصرانه یک سیب پوست بکند

که بین شصت و انگشت اشاره‌اش را می‌برد. استاد اصرار داشت که روت برای پوست‌کندن سیب از او

کمک خواسته درحالی‌که روت می‌گفت همه‌ی کار را خودش تنهایی انجام داده. به‌هر تقدیر روت

سعی کرده خودش از پس دست‌بریده‌اش بربیاید اما نتوانسته خون‌ریزی را متوقف کند و استاد

درست همان‌وقت که او داشته از ترس می‌مرده پیدایش کرده بود.

متأسفانه درمانگاه‌های دور و بر آن ساعت بسته بودند. تنها دکتری که به تلفن جواب داد، یک پزشک

متخصص اطفال بود در درمانگاهی پشت ایستگاه قطار که گفت می‌تواند او را همان‌وقت ببیند. کمک

کردم استاد بلند شود و صورتش را خشک کند، و همان موقع بود که حرکت تعجب‌آوری از او سر زد.

روت را روی کولش انداخت و با این‌که سعی کردم به او خاطرنشان کنم پاهای بچه آسیب ندیده،

روت را روی کولش گذاشت و به طرف مطب دکتر دوید. صادقانه بگویم سواری‌دادنش آن‌قدر خشن

بود که ترسیدم زخم دوباره دهان باز کند. برای استاد اصلاً آسان نبود که یک بچه‌ی شصت‌پوندی را

روی پشتش حمل کند، اما او از آن چه فکر می‌کردم قوی‌تر بود. با کفش‌های کپک‌زده‌اش سراسیمه پیش می‌رفت، هرازگاهی کمی نفس نفس می‌زد اما پاهای روت را محکم زیر بازوهایش نگه داشته بود. روت کلاه تایگرزش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید و صورتش را پشت استاد پنهان کرد، بیشتر از خجالت دیده‌شدن تا از درد. وقتی به درمانگاه رسیدیم، استاد با مشت به در بسته کوبید، انگار داشت یک بچه‌ی روبه‌موت را روی کولش حمل می‌کرد.

فقط دو تا بخیه لازم بود تا زخم بسته شود اما من و استاد مجبور شدیم در راهروی تاریک منتظر بمانیم تا آن‌ها معاینه را تمام کنند. می‌خواستند مطمئن شوند که تاندون روت پاره نشده است.

درمانگاه، قدیمی و افسرده‌کننده بود. سقف، رنگ‌ورورفته بود. دمپایی‌های کثیف به پاهای آدم می‌چسبیدند. پوست‌های زردشده‌ی روی دیوارها دستورالعمل از شیر گرفتن و واکسن‌های بچه‌ها بود. تنها نور سالن لامپ کم‌سوی بیرون اتاق عکس برداری بود.

گفته بودند معاینه فقط محض احتیاط است اما روت مدت زیادی در اتاق معاینه مانده بود.

استاد گفت «تا به حال چیزی از اعداد مثلثی شنیده‌ای؟» و به علامت پرتوافشانی روی در اتاق عکس برداری اشاره کرد. شکل یک مثلث بود.

گفتم «نه.» حالا آرام به‌نظر می‌رسید، اما می‌شد گفت هنوز کمی می‌لرزد.

گفت «واقعاً زیبا هستند.» شروع کرد به کشیدن نقطه پشت پرسش‌نامه‌ای که از لای برداشته بود.

.

..

.

...

.

...

....

.

...

....

.....

«از این‌ها چی دستگیرت می‌شود؟»

«خب، بگذارید ببینم. شبیه هیزم‌هایی است که مرتب روی هم چیده شده‌اند، یا شاید ردیف‌های لوبیا.»

«درست است، نکته این است که آن‌ها "مرتب" چیده شده‌اند. ردیف اول یکی، ردیف دوم دو تا، ردیف سوم سه تا... این ساده‌ترین راه کشیدن یک مثلث است.» به نقطه‌های روی صفحه خیره شدم. دست استاد کمی می‌لرزید. نقطه‌های سیاه انگار در نور نصفه‌نیمه شناور بودند. پس، بنابراین، اگر در هر مثلث تعداد نقطه‌ها را جمع کنیم، داریم ۱، ۳، ۶، ۱۰، ۱۵ و ۲۱ و اگر آن‌ها را به صورت معادله بنویسیم:

$$1$$

$$3=2+1$$

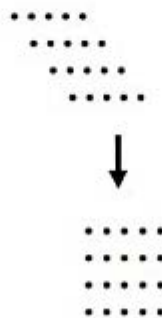
$$6=3+2+1$$

$$10=4+3+2+1$$

$$15=5+4+3+2+1$$

$$21=6+5+4+3+2+1$$

«به عبارت دیگر، یک عدد مثلثی، مجموع تمام اعداد طبیعی بین یک و یک عدد مشخص است. بعد، اگر دو تا از این مثلث‌ها را کنار هم بگذاریم، موضوع حتا جالب‌تر هم می‌شود. خط چهارم را در نظر بگیریم. ۱۰، که مجبور نباشیم نقطه‌های خیلی زیاد بکشیم.



هوای سالن آن قدرها سرد نبود، اما لرزش دست‌هایش بیشتر شده بود و نقطه‌ها کمی محو شده بودند. انگار همه‌ی وجودش در نوک مدادش تمرکز یافته بود. چند تا از یادداشت‌های روی لباسش خونی شده و حالا ناخوانا بودند.

«به این نگاه کن. وقتی دو تا از این مثلث‌های چهاررديفی را کنار هم بگذاریم، مستطیلی به دست می‌آید به عرض چهار نقطه و طول پنج نقطه؛ و عدد کل در این مستطیل 5×4 یا ۲۰ نقطه است. می‌بینی؟ و اگر آن را به دو قسمت تقسیم کنیم، $20 \div 2 = 10$ به دست می‌آید، یا مجموع اعداد طبیعی از یک تا چهار. بنابراین اگر به هر خط این مستطیل نگاه کنیم، داریم:

$$\begin{array}{cccc} 1 & 2 & 3 & 4 \\ + & + & + & + \\ 4 & 3 & 2 & 1 \\ \hline 5 & 5 & 5 & 5 \end{array}$$

«و وقتی این را بفهمیم می‌توانیم این رابطه را برای ترسیم دهمین مثلث استفاده کنیم – مجموع اعداد از یک تا ده – یا صدمین یا هر چندمین. برای ۱ تا ۱۰ می‌شود:

$$\frac{1 \times 11}{2} = 55$$

و برای ۱ تا ۱۰۰

$$\frac{100 \times 101}{2} = 5050$$

و برای ۱ تا ۱۰۰۰

$$\frac{1000 \times 1001}{2} = 500500$$

و ۱ تا ۱۰۰۰۰...

مداد از دستش قل خورد و کنار پاهایش افتاد. استاد داشت گریه می‌کرد. مطمئنم اولین بار بود اشک‌های او را می‌دیدم، اما احساس کردم این هیجانات را قبلاً بارها دیده‌ام. دستم را روی دستش گذاشتم.

او گفت «می‌فهمی؟ می‌توانی مجموع تمام اعداد طبیعی را پیدا کنی.»

«می‌فهمم.»

«فقط با ردیف کردن نقطه‌ها در یک مثلث. همه‌اش همین.»

«بله، حالا می‌فهمم.»

«واقعاً می‌فهمی؟»

به او گفتم «نگران نباشید، همه‌چیز درست خواهد شد. چه‌طور می‌توانید گریه کنید، به این اعداد مثلثی زیبا نگاه کنید.»

درست همان وقت در اتاقِ معاینه باز و سروکله‌ی روت پیدا شد.

با تکان دادن دست پانسمان شده‌اش گفت «نگاه کنید! من خوبم.»

در حال ترک درمانگاه یهو متوجه شدیم گرسنه‌مان است، برای همین تصمیم گرفتیم بیرون غذا بخوریم. از آنجا که استاد از شلوغی متنفر بود، به خالی‌ترین رستوران در بازارِ سرپوشیده‌ی نزدیک ایستگاه رفتیم و یک کاسه خوراکِ کاری و برنج خوردیم. تقریباً هیچ مشتری دیگری آنجا نبود، بنابراین حدس زدیم خوراکِ کاری‌اش نباید خیلی خوب باشد؛ اما روت که تقریباً هیچ‌وقت بیرون غذا نخورده بود، ذوق‌زده بود. به نظر می‌رسید از داشتن چنین پانسمانِ دراماتیکی هم (برای یک زخم تقریباً جزئی) خوشحال باشد، انگار قهرمان یک جنگ بزرگ بود.

کمی از خود متشکر گفت «تا مدتی نمی‌توانم در شستن ظرف‌ها کمک کنم یا حتا حمام بگیرم.» استاد او را روی پشتش تا خانه بُرد و حالا که هوا تاریک بود روت از دیده‌شدن نگرانی کمتری داشت. شاید فقط ملاحظه‌ی استاد را می‌کرد. دلیلش هرچه بود، بدون اعتراض پرید بالا و با خوشحالی کولی گرفت. نقره‌ی نازک ماه، بالای ردیف درخت‌های چنار که زیر نور لامپ‌های خیابان می‌درخشیدند، آویزان بود. نسیم دل‌پذیری می‌وزید، شکم‌مان سیر بود، و دست روت خوب می‌شد. احساس رضایت زیادی داشتم. قدم‌هایم با قدم‌های استاد هم‌آهنگ شد، و کفش‌های تنیس روت با ریتم جلو عقب رفت.

بعد از رساندن استاد به خانه، به آپارتمان خودمان برگشتیم. نمی‌دانم چرا روت یهو خلُقش تنگ شد. مستقیم به اتاقش رفت و رادیو را روشن کرد، و وقتی صدایش کردم بهش بگویم لباس‌های خونی‌اش را در بیاورد، از جواب دادن امتناع کرد.

پرسیدم «تایگرز دارد می‌بازد؟» خیره به رادیو، کنار میزش ایستاده بود. آن‌ها با جاینتز بازی می‌کردند. «دیروز باختند، نه؟» همچنان بی‌جواب. گزارشگر به اطلاع رساند که در پایین اینینگ نهم، بازی دو-دو مساوی، با ناکاتا و کوواتا^{۲۴} درگیر در یک دونل پرتاب. پرسیدم «درد می‌کند؟» لبش را گاز گرفت و چشم‌هایش را ثابت به رادیو نگه‌داشت. «اگر درد می‌کند، دارویی را که دکتر به ما داد بخور. برایت کمی آب می‌آورم.»

گفت «نه.»

با لحنی محبت‌آمیز گفتم «واقعاً باید بخوری. نمی‌خواهی که عفونت کند.»

«گفتم درد نمی‌کند.»

دست پانسمان شده‌اش را مشت کرد و به میز کوبید، با دست سالمش اشک‌هایی را که در چشمش جمع شده بود پنهان کرد. این قاعدتاً ربطی به تایگرز نداشت.

گفتم «چرا این طوری می‌کنی؟ تازه دستت را بخیه زده‌اند. اگر دوباره خون‌ریزی کند چه کار کنم؟» حالا اشک روی گونه‌هایش جاری بود. سعی کردم ببینم پانسمان خونی شده یا نه اما او دستم را کنار زد. فریاد تحسین از رادیو بلند شد — دو نفر با ضربه‌های سینگل^{۲۵} اوت شدند.

«از این عصبانی هستی که رفتم بیرون و تو را با استاد تنها گذاشتم؟ یا از این که نتوانستی با چاقو کار کنی خجالت می‌کشی؟ یا چون جلوی استاد کار اشتباهی کردی؟» دوباره در سکوت فرو رفته بود. کامه‌یاما^{۲۶} برای چوب‌زدن آمد.

«کواتا تقریباً شکست‌ناپذیر بوده... او در دو دوره چوب‌زنی آخرش استرایک اوت کرده... آیا این یک پرتاب سریع دیگر خواهد بود؟... این هم یک واین‌آپ دیگر^{۲۷}...؟؟»

فریادهای تحسین دوباره و دوباره بلند شد، صدای گزارشگر را در خود غرق کرد اما روت به نظر بی‌تفاوت می‌رسید. کاملاً بی‌حرکت نشسته بود درحالی‌که اشک همچنان روی گونه‌هایش فرو می‌غلطید.

آن شب گریه‌ی دو مرد را دیده بودم. البته قبلاً بارها اشک‌های روت را دیده بودم — وقتی نوزاد بود و می‌خواستند بغلش کنند یا بهش غذا بدهند؛ و بعدها، وقت‌هایی که قهر می‌کرد، یا وقتی مادر بزرگش را از دست داد. و همچنین، لحظه‌ای که پا به این دنیا گذاشت. اما این اشک‌ها فرق داشتند، و هر چه قدر سعی کردم آن‌ها را پاک کنم انگار از جایی می‌جوشیدند که من هرگز دستم به آن نمی‌رسید.

بالاخره پرسیدم «چون استاد نتوانست زخم را درست پانسمان کند عصبانی هستی؟» روت گفت «نه.» یک لحظه به من زل زد و بعد آن‌قدر با خون‌سردی صحبت کرد که انگار تسلط بر خودش را کاملاً بازیافته. «عصبانی‌ام چون تو به او اعتماد نکردی. برای این کار هرگز نمی‌بخشمت.» کامه‌یاما دومین توپ پرتاب‌شده را به سمت راست مدافع وسط زمین فرستاد و وادا از اول تا آخر بازی امتیاز گرفت. گزارشگر فریاد می‌زد و غریو جمعیت ما را در خود گرفت.

روز بعد، من و استاد برچسب‌های یادداشتش را دوباره نوشتیم. او در حالی که در تنش دنبال جای بریدگی می‌گشت گفت «متعجبم این همه خون از کجا آمده.»

«روت، پسر، دستش را با یک چاقو برید — اما وخیم نبود.»

«پسرت؟ وحشتناک است! انگار همه جا را خون گرفته.»

«نه، به لطف شما، کاملاً خوب است.»

«واقعاً؟ من کمک کردم؟»

«البته. فکر می کنید چرا همه جای تان خونی شده؟»

یادداشت ها را یکی یکی از لباسش گندم. بیشترشان پُر بودند از علائم ریاضی خرنگ قورباغه ی دور از فهم – انگار غیر از اعداد چیزهای خیلی کمی ارزش به یاد آوردن داشتند.

«وقتی شما از کمک کردن به روت فارغ شدید، چیز مهمی را در اتاق انتظار به من یاد دادید.»

«چیز مهمی؟»

«شما اعداد مثلثی را یادم دادید، و فرمول پیدا کردن مجموع اعداد طبیعی از ۱ تا ۱۰ را – چیزی که هرگز نمی توانستم تصورش را بکنم، چیزی ارزشمند.» مهم ترین یادداشت را دستم گرفتم. «با این یکی شروع کنیم؟»

استاد یک برچسب جدید از روی آن نوشت و برای خودش آرام خواند. «حافظه ی من فقط هشتاد دقیقه دوام دارد.»

مطمئن نیستم آیا این به توانایی‌هایش در ریاضیات مربوط بود یا نه، اما استاد استعدادهای خیلی عجیب‌گرایی داشت. مثلاً می‌توانست سیلاب‌های یک جمله را بلافاصله برعکس کند و آن را از آخر بخواند. این را روزی کشف کردیم که روت داشت برای انجام تکلیف خانه‌اش با جناس‌های مقلوب ژاپنی کلنجار می‌رفت.

«این هیچ معنایی نمی‌دهد ولی از اول یا از آخر یک جور خوانده می‌شود: A^{fa} tuna of jar a for nut»
 — قرار است معنی‌اش چه باشد؟ هیچ‌کس یک شیشه تن ماهی را با یک بادام عوض نمی‌کند.»

استاد زیر لب گفت «کند نمی‌ضوع دام با یک با راتن ه شیش یک.»

روت پرسید «چه گفتید استاد؟»

«تاد اس تید گف چه؟»

«چه کار می‌کنید؟»

استاد گفت «نید ک می کار چه؟»

روت گفت «مامان فکر کنم قاطی کرده.»

«اگر جملات را از آخر بخوانیم، همه قاطی می‌کنیم.» استاد کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسید. ازش پرسیدم چه‌طور این کار را می‌کند، اما انگار متوجه نشد. برای این کار تمرین نکرده بود، تقریباً بدون این که فکر کند انجام داد، و از مدت‌ها قبل خیال می‌کرده هرکسی می‌تواند این کار را انجام دهد.

به او گفتم «مسخره‌بازی درنیاورید. من نمی‌توانم این‌طوری سیلاب‌ها را در ذهنم برعکس کنم. شما می‌توانستید اسم‌تان را توی کتاب گینس بیاورید یا توی یکی از آن نمایش‌های تلویزیونی شرکت کنید.»

دورنمای بودن در تلویزیون انگار زنگ خطری برای استاد بود؛ و با این‌همه وقتی مضطرب می‌شد، این ترفند حتا با سهولت بیشتری به ذهنش می‌آمد. اما یک چیز مسلم بود: او سیلاب‌های معکوس را از تصویری در ذهنش نمی‌خواند. موضوع بیشتر به ریتم مربوط می‌شد و وقتی گوشش آن ریتم را می‌گرفت، فی‌البداهه سیلاب‌ها را وارونه می‌کرد.

گفت «مثل حل کردن یک مسئله‌ی ریاضی است. فرمول از اول به صورت شسته‌رفته در ذهنت پدیدار نمی‌شود. اول با یک طرح کلی مبهم شروع و بعد به تدریج واضح‌تر می‌شود. این هم یک کم شیه آن

است.»

روت که تکلیفش یادش رفته بود گفت «می‌توانید باز هم این کار را بکنید؟» کاملاً مجذوب این توانایی استاد شده بود. «بگذارید ببینیم. این را امتحان کنید. هن شاین تایگرز.»

«گرز تای شاین هن.»

«نرمش رادیویی.»

«بی یو دی را مش نر.»

«امروز کافه تریا جوجه سوخاری داشت.»

«داشت ری خاصو جویا ری ت فیه کاروز ام.»

«اعداد محبت‌آمیز.»

«میز آبت حَمُ د دااع.»

«من یک گورکن در باغ وحش کشیدم.»

«دم شی ک وحش غ با در کن گوریک من.»

من و روت جمله‌پشت جمله به استاد دادیم، با جملات سخت‌تر و طولانی‌تر او را به مبارزه طلبیدیم. اول روت هر جمله را می‌نوشت و چک می‌کرد اما عمل کرد استاد بی‌نقص بود و درنهایت روت تسلیم شد. ما فقط یک چیزی می‌گفتیم — کلاً هر چیزی — و استاد بدون لحظه‌ای درنگ آن را با سیلاب‌های معکوس به ما برمی‌گرداند.

«باور نکردنی است! وحشت‌ناک است استاد! شما باید این را به مردم نشان دهید. باید افتخار کنید. چرا پیش از امروز متوجه این نشدیم؟»

استاد گفت «نمی‌دانم منظور چیست. چه چیزی برای افتخار کردن وجود دارد؟»

«اما شما باید افتخار کنید! این حیرت‌آور است! مردم عاشق دیدن این چیزها هستند!»

استاد با خجالت زمین را نگاه کرد، گفت «ممنونم.» دستش را روی سر پخ روت گذاشت — سری که به‌طور عجیبی حمایت یک دست را می‌طلبید. «این مهارت من کاملاً بی‌استفاده است. چه کسی به یک عالم لغات قروقاطی نیاز دارد؟ اما خوشحالم که به نظر تو جالب می‌آید.»

استاد برای تکلیف روت یک جناس مقلوب پیدا کرد:

pi prefer I»^{۲۹}

استاد استعداد دیگری هم داشت: پیدا کردن اولین نشانه‌ی ستاره‌ی غروب در آسمان بعد از ظهر.

یک روز که خورشید هنوز وسط آسمان بود از روی صندلی راحتی‌اش گفت «اوناهاش!» من با این تصور که دارد توی خواب حرف می‌زند یا زیر لب با خودش چیزی می‌گوید جواب ندادم. دوباره گفت «اوناهاش!» و با انگشت لرزان به بیرون پنجره اشاره کرد. «ستاره‌ی غروب.»

نه با من بلکه با خودش حرف می‌زد. از کاری که در آشپزخانه می‌کردم دست کشیدم تا بینم به کجا اشاره می‌کند — ولی چیزی جز آسمان نتوانستم ببینم. فکر کردم شاید سروکار داشتن با یک عالمه عدد باعث توهم شده؛ اما او انگار فکر را خوانده باشد دوباره اشاره کرد. «نگاه کن، آنجاست.»

انگشتش چروک بود و ترک‌ترک، و زیر ناخنش چرک. چشمم را باز و بسته کردم و سعی کردم تمرکز کنم، اما نتوانستم جز چند تکه ابر چیزی ببینم.

تا آنجا که می‌توانستم با ملایمت گفتم «برای دیدن ستاره‌ها کمی زود است.»

انگار که من اصلاً یک کلمه هم حرف نزده باشم گفت «ستاره‌ی غروب یعنی شب دارد می‌آید.» بعد دستش را پایین آورد و دوباره چرتش بُرد.

نمی‌دانم ستاره‌ی غروب برای او چه معنایی داشت، شاید پیدا کردنش در آسمان اعصابش را آرام می‌کرد یا شاید فقط یک عادت بود. و نمی‌دانم چه‌طور آن همه وقت قبل از این که ستاره‌ی دیگری دیده شود او می‌توانست آن را ببیند، درحالی که به‌زور متوجه غذایی می‌شد که جلوی می‌گذاشتم. دلیلش هرچه بود، با انگشت خشکیده‌اش به نقطه‌ی خاصی در آسمان پهن‌آور اشاره می‌کرد — آن‌طور که بالاخره کشف کردم، همیشه هم به جای درست — و آن نقطه برای او اهمیت داشت، نه برای کس دیگر.

جراحی روت خوب شد، اما خلُقش دیرتر جا آمد. وقتی پیش استاد بودیم مؤدب بود، اما وقتی دوتایی تنها بودیم، بد اخلاق می‌شد و کم‌حوصله. یک روز که پانسمان سفید و تمیزش چرک شده بود، روبه‌رویش نشستم و سرم را خم کردم.

گفتم «ببخش، اشتباه از طرف من بود که حتا یک لحظه به استاد شک کردم، متأسفم و معذرت می‌خواهم.»

فکر کردم شاید محلم نگذارد، اما برگشت و با قیافه‌ای خیلی جدی نگاهم کرد. صاف نشست، درحالی که با دنباله‌ی پانسمانش ور می‌رفت.

«بسیار خوب، قبول می‌کنم. اما هرگز چیزی را که اتفاق افتاد فراموش نخواهم کرد.» و با این حرف با هم دست دادیم.

فقط دو تا بخیه بود اما حتا بعد از این که بزرگ شد هم هنوز جای زخم بین انگشت شصت و اشاره‌اش ماند — نشانه‌ای از میزان اهمیتی که استاد برای او قائل شده بود.

یک روز که داشتم قفسه‌های اتاق مطالعه‌ی استاد را مرتب می‌کردم به یک قوطی شکلات برخوردم که زیر یک کپه کتاب ریاضی مدفون شده بود. با احتیاط در زنگ‌زده‌اش را برداشتم، با این فکر که شیرینی‌های کپک‌زده پیدا می‌کنم، اما در کمال تعجب، جعبه پر بود از کارت‌های بیس‌بال.

صدها کارت بود، کیپ هم در آن قوطی بزرگ چیده شده بودند و معلوم بود که برای صاحبش حکم گنج را داشته است. خال روی کارت‌ها نیفتاده بود، تک‌تک‌شان برای محافظت از اثر انگشت و کثیفی با لفاف نایلونی پوشانده شده بودند. حتا یکی هم خارج از ردیف یا گوشه‌اش چین خورده یا تاشده نبود. جداکننده‌های دست‌نویس، بازیکن‌ها را بر اساس پُست‌شان، مشخص کرده بودند — «توپ‌پرت‌کن‌ها»، «مدافعان دوم زمین»، «مدافعان چپ آخر زمین» — و هر بخش بر اساس الفبا مرتب شده بود. همه از اول تا آخر متعلق به هن‌شاین تایگز بودند. کارت‌ها کاملاً محفوظ نگه داشته شده بودند، اما عکس‌ها و بیوگرافی بازیکن‌های روی آن‌ها خیلی قدیمی بودند. بیشتر عکس‌ها سیاه و سفید بودند، و وقتی توانستم چند تا از نوشته‌ها را بخوانم — «یوشیو یوشیدا^{۵۱}، عطارد عصر جدید» یا «پرتاب زاتوپسک مینورو ماریاما^{۵۲}» — وقتی به «پرتاب رنگین کمان اهریمنی تاداشی واکابایاشی^{۵۳}» یا «شو کاگروآ^{۵۴} بی‌همتا» رسیدم گیج و ویچ شدم.

به یک بازیکن اهمیت خاصی داده شده بود: یوتاکا اناتسو. به جای این‌که بر اساس پُست‌اش دسته‌بندی شود، بخش جداگانه‌ی خودش را داشت. درحالی‌که بقیه‌ی کارت‌ها با نایلون پوشانده شده بودند، اناتسو با جلدهای پلاستیکی ضخیم محافظت می‌شد.

کارت‌های اناتسو خیلی زیاد بودند، او را در رُست‌های متفاوت نشان می‌دادند، اما این، آن اناتسوی شکم‌گنده‌ای که من می‌شناختم نبود. در این کارت‌ها او جوان و لاغر بود و البته لباس هن‌شاین تایگز به تن داشت.

متولد ۱۵ می ۱۹۴۸ در ایالت نارا. توپ‌انداز چپ‌دست، توپ‌زن چپ‌دست. قد: ۱۷۹ سانتی‌متر. وزن: ۹۰ کیلوگرم. فارغ‌التحصیل دبیرستان اوساکا گاکوئین، ۱۹۶۷؛ اولین بار توسط هن‌شاین انتخاب شد.

سال بعد رکورد (۳۸۲) سندی کوفاکس را در لیگ برتر با ۴۰۱ پرتاب در یک فصل شکست. در سال ۱۹۷۱ در بازی آل استار (نیشی‌نومیا) ۹ چوب‌زن را پشت سر هم استرایک اوت کرد، ۸ تماس ناموفق داشت. فصل ۱۹۷۳ هیچ چوب‌زنی نتوانست با پرتاب‌های او به بیس اول. «باریکن توپ‌انداز چپ‌دست شکوهمند.» «سوپر توپ‌انداز چپ‌دست.»

شرح حال مختصر و آمارهای اناتسو با حروف ریز پشت کارت‌ها نوشته شده بود. او آنجا بود، دست‌کش روی زانو‌ها، در حال خواندن علامت‌ها. یا در حالت وایندآپ برای پرتاب، یا دوباره، پس از پرتاب، چشم‌ها خیره به دست‌کش توپ‌گیر. اناتسو روی پشته‌ی توپ‌اندازی، باحالتی خشم‌آلود مثل یک دوا کینگ^{۵۴} در حال حراست از یک معبد. و در تمام عکس‌ها، روی لباسش عدد تام ۲۸.

کارت‌ها را به جعبه برگرداندم و در آن را با همان دقتی که برداشته بودم، محکم کردم. عقب‌تر، پشت قفسه‌ها، یک دسته دفتر یادداشتِ خاک‌آلود پیدا کردم. از رنگ‌پریدگی کاغذ و جوهر آن‌ها می‌شد حدس زد که تقریباً به قدمت کارت‌های بیس‌بال بودند. سنگینی دسته‌کتاب‌های فشرده‌به‌هم، طی سال‌های زیاد، بندی را که حدود سی پوشه را نگه می‌داشت شل کرده بود و جلد آن‌ها تاخورده و کج و کوله بود.

صفحات آن را یکی‌پس‌ازدیگری ورق زدم، اما هیچ نوشته‌ی ژاپنی در آن پیدا نکردم — فقط اعداد، علائم و حروف الفبا. شکل‌های هندسی اسرارآمیز، به دنبال منحنی‌ها و نمودارهایی به همان اندازه عجیب آمده بودند، همه‌ی کارهای استاد. دست‌خط جوان‌تر بود و پُرانرژی‌تر، اما چهارهای روبان‌مانند و پنج‌های یک‌وری هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشتند.

برای یک خدمتکار هیچ چیز شرم‌آورتر از این نیست که وسایل شخصی کارفرمایش را زیر و رو کند. اما زیبایی بیش‌ازحد دفترچه‌های یادداشت مرا اغفال کرد. فرمول‌ها، بی‌توجه به خط‌های کاغذ، با منطق خودشان روی کاغذها مثل مار پیچ‌وتاب می‌خوردند، و درست زمانی که به نظر می‌رسید به نوعی نظم تن داده‌اند دوباره به رشته‌های ظاهراً تصادفی تقسیم می‌شدند. با فلش و $\sqrt{\quad}$ و Σ و همه‌جور علائم دیگر نشانه‌گذاری شده بودند، بعضی جاها کاغذ را با لکه‌های سیاه پوشانده بودند و جاهای دیگر مثل رد پای حشراتی ریز اثری مبهم گذاشته بودند.

نیازی به گفتن نیست که نتوانستم از هیچ کدام از راز و رمزهای پنهان در آن دفترچه‌ها سر درآورم. بااین‌همه، یک‌جورهایی دلم می‌خواست تا ابد آنجا بمانم و فقط به فرمول‌ها خیره شوم. آیا اثبات

نظریه‌ی آرتین که استاد از آن صحبت کرده بود یک جایی اینجاها بود؟ چند تا از کارهایش روی اعداد اولِ محبوبش قطعاً باید وجود می‌داشت... و احتمالاً یادداشت‌های مربوط به پایان‌نامه‌ای که جایزه‌ی شماره ۲۸۴ را برده بود. می‌توانستم به روش خودم همه‌چیز را در مورد آن اعداد و اشکال اسرارآمیز حس کنم – شور و حرارت را در اثر نوک مداد، بی‌صبری را در یک اشتباه خط‌خورده و تأکید را در عبارتی که با دو خط کلفت زیرش مشخص شده بود. این نگاه اجمالی به دنیای استاد مرا عمیقاً به هیجان آورد.

وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم، کم‌کم اینجا و آنجا متوجه نوشته‌های بدخطی در حواشی شدم که حتا من هم می‌توانستم بفهمم: «تعریف دقیق‌تر جمله‌های راه‌حل.» «نادرست در صورتی که فقط قسمتی از آن ثابت شده باشد.» «روش جدید، بی‌فایده.» «به‌موقع خواهد بود؟» «ساعت ۱۴ با ن. جلوی کتابخانه.»

گرچه این یادداشت‌ها صرفاً در جای خالی بین محاسبات نوشته شده بودند، دست‌نوشته‌ها هدف‌مندتر از یادداشت‌های خرج‌گ قورباغه‌ای بودند که به لباس استاد وصل بود. استاد در این صفحات، فراسوی مسیرهای پاخورده قدم گذاشته بود، در جست‌وجوی حقیقت در جایی که هیچ‌کس نمی‌شناخت.

ساعت دو جلوی کتابخانه چه اتفاقی افتاده بود؟ و ن چه کسی بود؟ یهو دلم خواست آن ملاقات برای استاد ملاقاتی خوش‌آیند بوده باشد.

انگشت‌هایم را روی خطوطِ فرمول دواندم، زنجیره‌ی بلندی از اعداد و علائم که از یک صفحه به صفحه‌ی بعد کشیده شده بود. همان‌طور که زنجیره را حلقه‌به‌حلقه دنبال کردم، اتاق رنگ باخت و خودم را در تاریکی یافتم، در جایگاه خاموش اعداد. اما احساس ترس نکردم، اطمینان داشتم استاد مرا به سمت حقایق تغییرناپذیر و جاودانه راهنمایی می‌کند.

وقتی آخرین صفحه‌ی آخرین دفترچه را ورق زدم، زنجیر یهو پاره شد و من در سیاهی باقی ماندم. اگر فقط می‌توانستم یک‌ذره بیشتر بخوانم احتمالاً آن چه را که دنبالش می‌گشتم پیدا می‌کردم؛ اما زنجیر راحت از لای انگشتانم سر خورد و دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانستم انتهایش را به چنگ آورم.

استاد از حمام صدا کرد «ببخشید، معذرت می‌خواهم که موقع کار مزاحمت می‌شوم...»
به سرعت همه‌چیز را برگرداندم سر جایش. تاجایی که توانستم با سرزندگی گفتم «آدم.»

در ماه می، برای بازی دوم ژوئنِ تایگرز در مقابل هیروشیما سه بلیط خریدم. تایگرز فقط دو بار در یک فصل در شهری که ما زندگی می‌کردیم بازی داشت، و اگر این فرصت از دست می‌رفت تا بازی بعدی باید خیلی منتظر می‌ماندیم.

روت هیچ‌وقت به یک مسابقه‌ی بیس‌بال نرفته بود. در واقع جز گردش در باغ‌وحش همراه مادر بزرگش، هیچ‌وقت به موزه یا سینما یا کلاً هیچ‌جای دیگر نرفته بود. از موقع تولدش همیشه دغدغه‌ی فکری‌ام این بود که خرجم را به دخلم برسانم، و یک جورهایی یادم رفته بود که برای تفریح با پسرم وقت بگذارم.

وقتی کارت‌های بیس‌بال را توی قوطی شیرینی پیدا کردم، یهو به ذهنم رسید که برای پیرمرد ناتوانی که روزهایش را با پرسه‌زدن در دنیای اعداد گذرانده و پسری که تقریباً هر روز زندگی‌اش به انتظار برگشتن مادرش از سرِ کار گذشته یک بازی بیس‌بال می‌تواند چیز خیلی خوبی باشد.

قیمت رزرو سه بلیط در بیس‌لاین^{۵۵} سوم کمی بیشتر از استطاعت مالی من بود — خصوصاً که تازه هزینه‌ی غیرمنتظره‌ی درمانگاه را هم پرداخته بودم. اما بعداً خیلی وقت داشتم که نگران پول باشم؛ چه کسی می‌دانست این پیرمرد و این پسر کی شانس این را پیدا می‌کردند که با هم از یک مسابقه‌ی بیس‌بال لذت ببرند. به علاوه استاد بیس‌بال را فقط از روی کارت‌هایش می‌شناخت؛ اگر می‌توانستم بیس‌بال را نشانش بدهم سعادتی بود — پیراهن‌های خیس از عرق را، گم شدن توپِ هوم ران شده را در دریای تشویق‌ها و جای میخ‌های کفش ورزشی چوب‌زن را روی تپه‌ی خاکی پرتاب. حتا اگر نتوانم اناتسورا بسازم.

فکر کردم ایده‌ی محشری است، اما واکنش روت مرا به تعجب واداشت. منِ منِ کنان گفت «احتمالاً نخواهد آمد. استاد از جمعیت متنفر است.» او یک دلیل داشت. من با متقاعد کردن استاد برای رفتن به سلمانی مشکل داشتم؛ و یک مسابقه‌ی بیس‌بال با آرامش و سکوتِ دلخواهش تناقض داشت. «بعد هم چه‌طوری می‌خواهی آماده‌اش کنی؟ او نمی‌تواند از پیش به این موضوع فکر کند.» وقتی پای استاد در میان بود، روت همیشه بصیرت حیرت‌آوری نشان می‌داد. «همه‌چیز برایش یک سورپرایز است. او نمی‌تواند پیش از آن برنامه‌ریزی کند، و اگر چیز مهمی مثل این را یهو بهش بگویی شوک‌مرگ می‌شود.»

گفتم «مسخره‌بازی درنیاور. چه‌طور است بلیط را به لباسش سنجاق کنیم؟»

روت سرش را به نفی تکان داد و گفت «فکر نکنم مؤثر باشد. تا حالا دیده‌ای که او از آن همه یادداشت چیزی را به یاد بیاورد؟»

«خب، هر روز صبح که من می‌رسم، عکس‌ام را روی آستین‌اش چک می‌کند.»

«اما نمی‌تواند از آن نقاشی وحشتناک حتا فرق من و تو را تشخیص دهد.»

«او یک نابغه‌ی ریاضی است نه یک هنرمند.»

روت گفت «هر بار استاد را می‌بینم که دارد با آن مداد کوچکش یادداشت می‌نویسد دلم می‌خواهد گریه کنم.»

شماره کتاب (nbookcity.com)

«چرا؟»

او گفت «چون ناراحت کننده است.» حالا تقریباً عصبانی بود. من فقط سر به تائید تکان دادم، مایل نبودم بیشتر بحث کنم. با لحنی حاکی از تسلیم اضافه کرد «و یک مشکل دیگر هم وجود دارد. هیچ کدام از بازیکنانی که او می شناسد حالا در تایگرز نیستند. آن ها همه کناره گیری کرده اند.»

باز هم حق با او بود. اگر بازیکنان روی کارت هایش در بازی حاضر نمی شدند، سردرگم و ناامید می شد. حتا لباس تیم از زمان او عوض شده بود. خود استاد یوم بیس بال هم استاد را آشفته می کرد. با تماشاچی هایی که می نوشیدند و جیغ می زدند و داد می کشیدند، به شدت نقطه ی مقابل یک قضیه ی آرام ریاضی بود. ترس روت کاملاً به جا بود.

«می دانم منظورت چیست، اما من قبلاً بلیط ها را خریده ام. یک لحظه استاد را فراموش کن؛ تو دوست داری بازی تایگرز را ببینی؟»

لحظه ای زمین را نگاه کرد، شاید سعی داشت وقارش را حفظ کند، اما خیلی زود شروع کرد وول خوردن و بالاخره نتوانست خودش را نگه دارد و دور تا دور من رقصید.

فریاد زد «بله! بیشتر از هر چیزی!» رقصید و رقصید و بعد از گردنم آویزان شد. گفت «ممنون!» فصل باران بود و ما نگران هوا بودیم اما دوم ژوئن آفتابی و درخشان آغاز شد. با اتوبوس ساعت چهار و پنجاه عازم شدیم، درحالی که هنوز کمی روشنایی در آسمان بود. چندتایی از مسافرهای دیگر هم ظاهراً برای بازی می رفتند.

روت یک بلندگوی پلاستیکی که از دوستی قرض گرفته بود همراه داشت و البته کلاه تایگرزش هم سرش بود. هر ده دوازده دقیقه یک بار از من می پرسید بلیط ها یادم نرفته. من یک سبد ساندویچ توی یک دستم بود و یک فلاسک چای توی دست دیگرم؛ اما سؤال های پی در پی او کلافه ام می کرد و باعث می شد هی دستم را توی جیب دامنم بسانم تا مطمئن شوم

استاد مثل همیشه لباس پوشیده بود: کت و شلوار پوشیده از یادداشت، کفش های قدیمی کهنه و مدادهایی در جیب سینه اش.

ساعت سه و سی دقیقه، درست هشتاد دقیقه قبل از حرکت اتوبوس، موضوع رفتن به بازی بیس بال را به او گفتم. روت تازه از مدرسه آمده بود و ما سعی کردیم موضوع را تا حد ممکن اتفاقی مطرح کنیم. استاد اولش نفهمید از چی حرف می زنیم. فکر نمی کنم حتا می دانست که بیس بال حرفه ای در همه

کشور در استادیوم بازی می‌شود و هر کس بخواهد می‌تواند بلیط بخرد و به بازی برود — نه این‌که خیلی عجیب باشد چون او تازه متوجه شده بود که می‌شود یک بازی را از رادیو گوش داد. تا آن وقت، بیس‌بال فقط به صورت آمار و کارت‌های مصور برایش وجود داشت.

پرسید «می‌خواهید من هم بیایم؟» نگران به نظر می‌رسید.

«اگر نخواهید که قطعاً مجبور نیستید. اما ما دوست داریم همراهان بیایید.»

«به استادیوم... با یک اتوبوس؟» فکر کردن به هر چیزی استعداد خاص استاد بود، و اگر او را به حال خودش می‌گذاشتیم ممکن بود تا مدت‌ها بعد از تمام شدن بازی به آن فکر کند. «و ما اناتسو را می‌بینیم؟» به جایی زد که آسیب‌پذیرترین جا بود اما روت جوابی را داد که با هم توافق کرده بودیم.

«متأسفانه او پریروز مقابل جاینتز در کوشین بازی کرد، بنابراین امروز توپ پرت نخواهد کرد. معذرت می‌خواهم، استاد.»

«مجبور نیستی معذرت خواهی کنی. حیف شد... حداقل آن روز بُرد؟»

«البته که بُرد. هفتمین بُردش در این فصل.»

آن وقت‌ها، در ۱۹۹۲، توپ‌پرت‌کنی که پیراهن شماره ۲۸ تنش بود، یوشی هیروناکادا^{۵۶}، به دلیل آسیب‌دیدگی شانه به‌ندرت بازی می‌کرد. سخت می‌شد فهمید که این خوش‌شانسی بود یا بدشانسی که هیچ‌کدام از نیمکت‌نشین‌ها پیراهن شماره ۲۸ نپوشیده بودند. اگر بازیکنی که شماره‌ی اناتسو را می‌پوشید یک توپ‌پرت‌کن نبود، استاد می‌فهمید یک جای کار می‌لنگد، اما اگر شماره‌ی ۲۸ را کنار زمین تمرینی می‌دید که توپ می‌زند شاید نمی‌توانست فرقی را بفهمد. او هیچ‌وقت بازی اناتسو را ندیده بود، به‌همین دلیل وایندآپش را تشخیص نمی‌داد. اما اگر تایگرز تصمیم می‌گرفت ناکادا را به بازی بیاورد، دیگر از روی آن تپه امکان این‌که او را اشتباه بگیرند وجود نداشت و شوک استاد می‌توانست وحشتناک باشد. ناکادا حتا مثل اناتسو چپ‌دست هم نبود. راحت‌تر بود که اصلاً در کل بازی شماره ۲۸ وجود نداشته باشد.

روت با اصرار گفت «بیاید برویم! اگر شما هم بیایید بیشتر خوش می‌گذرد.» و همین کافی بود — استاد تصمیم گرفت بیاید.

در تمام طول راه تا استادیوم نشست و دسته‌های صندلی‌اش را محکم چسبید درست همان کاری که در سلمانی هم کرده بود. وقتی باید از اتوبوس پیاده می‌شدیم، دسته‌ی صندلی را رها کرد و دست

روت را محکم چسبید. در پیاده‌روی از محوطه به طرف استادیوم و وقتی در راهروی شلوغ ایستاده بودیم تا به صندلی‌هایمان راهنمایی شویم، بیشتر ساکت بودیم. بدون شک استاد از این که خود را در جایی آن قدر متفاوت با محیط همیشگی‌اش می‌دید شوکه شده بود و روت از تصور دیدن تایگرز محبوبش سرشار از هیجان بود. هر دو انگار قدرت حرف‌زدن را از دست داده بودند و کم‌وبیش با ترس به اطراف نگاه می‌کردند.

دَم‌به‌دَم می‌پرسیدم «همه‌چی روبه‌راه است؟» و استاد به تصدیق سر تکان می‌داد و دست روت را محکم می‌چسبید.

وقتی بالای پله‌های منتهی به صندلی‌های بیس سوم رسیدیم، هر سه فریاد کشیدیم. زمین بیس‌بال با تمام شکوهش روبه‌رویمان قرار داشت — محوطه‌ی نرم و تیره‌ی زمین داخلی^{۵۷}، بیس‌های بی‌نقص زمین، خط‌کشی‌های سفید صاف و چمن هرس شده. آسمان عصرگاهی انگار آن قدر نزدیک بود که می‌شد لمسش کرد، و در آن لحظه — انگار که منتظر ورود ما بودند، چراغ‌ها روشن شد. استادیوم شبیه سفینه‌ای بود که از بهشت فرود آمده باشد.

آیا استاد از بازی لذت بُرد؟ بعدها وقتی من و روت از آن روزِ فوق‌العاده صحبت می‌کردیم اصلاً مطمئن نبودیم. و همیشه بخشی از وجودمان از این که آن پیرمردِ خوش‌طینت را به چنان کار شاقی واداشتیم متأسف بود.

اما آن لحظاتی که با هم گذرانیدیم، صحنه‌ها و صداها، بازی، با گذشت زمان رنگ نباخته‌اند. به‌هرصورت انگار با گذشت زمان درخشان‌تر و واضح‌تر و به‌طورمخونشدنی در ذهنمان حک می‌شوند. صندلی‌های ناراحت و ترک‌خورده، ساندویچ‌های سالاد تخم‌مرغ با یک‌عالمه خردل و چراغ‌های هواپیمایی که آسمان بالای استادیوم را مثل یک ستاره‌ی ثاقب می‌شکافت. تمام جزئیات را به یاد داریم، و وقتی در مورد آن شب حرف می‌زنیم، می‌توانیم جادو کنیم و دوباره استاد را احضار کنیم، انگار درست کنارمان نشسته است.

قسمت دلخواهمان گیرکردن گلوی استاد پیش دختری بود که در جایگاه تماشاچی‌ها نوشیدنی می‌فروخت. تایگرز تازه نیمه‌ی اینینگ دومشان را تمام کرده بودند، و روت که ساندویچش را خورده بود، اعلام کرد کمی آب‌میوه می‌خواهد. دستم بالا رفت که به یک فروشنده‌ی دوره‌گرد علامت بدهم که استاد با یک «نه» مؤکد ولی آرام جلویم را گرفت. وقتی پرسیدم مشکل چیست، از جواب‌دادن

طفره رفت اما باز که آمدم به دختر بعدی اشاره کنم، دوباره به حرف آمد که «نه!» انگار به دلیلی موافق نبود روت آب‌میوه بخورد.

به روت گفتم «به چایی که از خانه آوردم بسنده کن.»

«دلم چای نمی‌خواهد. تلخ است.»

«پس می‌روم از رستوران ورزشگاه کمی شیر برایت می‌خرم.»

«من که بچه نیستم! و اینجا هم شیر نمی‌فروشند. در یک مسابقه‌ی بیس‌بال معمولاً توی لیوان بزرگ

کاغذی آب‌میوه می‌خورند – قاعده‌اش این است.» این از خصوصیات ذاتی روت بود که همه‌چیز را همان‌طور که قرار بود باشد می‌دید. به طرف استاد برگشتم.

«می‌شود اجازه بدهیم فقط یک لیوان بخورد؟»

وقتی دهانش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت «از آن دختری که آنجاست بخر.» حالتش هنوز موقرانه بود. به دختر جوانی که داشت از آن یکی ردیف بالا می‌رفت اشاره کرد.

پرسیدم «چرا؟»

اول از توضیح دادن طفره رفت، ولی سرانجام در برابر پافشاری روت تسلیم شد. خیلی راحت گفت «چون او از همه خوشگل‌تر است.»

درحقیقت، استاد چشم‌های تیزی داشت. آن دختر به‌مراتب زیباترین بود، و شیرین‌ترین لبخند را داشت. بالاخره دختر مورد بحث درست به ردیف زیر ما رسید و استاد صدایش را بلند کرد تا توجه او را جلب کند. این نکته که موقع پول‌دادن دستش داشت می‌لرزید یا کت‌وشلوارش پر از تکه‌کاغذ بود، دختر را متعجب نکرد و همان‌طور که آب‌میوه را تحویل استاد می‌داد با خوش‌رویی به لبخندزدن ادامه داد. روت از این که آب‌میوه گرفتن برایش این قدر طول کشیده غرغر کرد، اما وقتی برای بار دوم که دختر به آنجا رسید استاد برایش ذرت بوداده، بستنی و یک آب‌میوه‌ی دیگر خرید، خلُقش سر جا آمد. ما آن قدر سرگرم زیرنظرگرفتن غرفه‌ها برای دیدن آن فروشنده‌ی جوان زیبا و خریدن خوراکی برای روت شدیم که برتری تایگرز را با چهار هیت در بالای اینینگ سوم از دست دادیم.

جدا از این حواس‌پرتی غیرمنتظره، استاد هنوز ذاتاً یک ریاضی‌دان بود. وقتی نشست و نگاهی به اطراف استادیوم انداخت، اولین کلماتی که از دهانش بیرون آمد این‌ها بودند: «زمین بیس‌بال از هر طرف ۲۷/۴۳ متر است.» و وقتی فهمید شماره صندلی‌اش ۷۱۴ و مال روت ۷۱۵ است، دوباره شروع

به سخنرانی کرد و کاملاً یادش رفت بنشیند.

«رکورد هوم ران بیب روت^{۵۸} در ۱۹۳۵، ۷۱۴ است. در ۸ آوریل ۱۹۷۴، هنک آرون^{۵۹} با رکورد ۷۱۵ از توپی که ال داونینگ^{۶۰} از تیم داجرز زد، این رکورد را شکست. حاصل ضرب ۷۱۵ و ۷۱۴ برابر است با حاصل ضرب اولین هفت عدد اول: $۲ \times ۳ \times ۵ \times ۷ \times ۱۱ \times ۱۳ \times ۱۷ = ۷۱۴ \times ۷۱۵$. و مجموع عامل‌های اول ۷۱۴ برابر است با مجموع عامل‌های اول ۷۱۵:

$$۲+۳+۵+۷+۱۱+۱۳+۱۷=۷۱؛ ۲ \times ۳ \times ۵ \times ۷ \times ۱۱ \times ۱۳=۷۱۴$$

یک جفت عدد کامل پشت سرهم با این خصوصیات بسیار نادر است. تا ۲۰۰۰۰ فقط ۲۶ جفت عدد این جوری داریم. به این یکی، جفتِ روت - آرون می‌گویند. درست مثل اعداد اول، این‌ها به همان نسبت که بزرگ‌تر می‌شوند تعدادشان کمتر می‌شود. و ۵ و ۶ کوچک‌ترین جفت‌اند. اما اثبات نامحدود بودن این جفت اعداد بسیار سخت است... مهم‌ترین چیز این است که من روی صندلی ۷۱۴ نشسته‌ام و تو روی ۷۱۵ به جای این که برعکس باشد. جوان‌ها هستند که باید رکورد قدیمی‌ها را بشکنند. این رسم روزگار است، این طور فکر نمی‌کنی؟»

«این فوق‌العاده است، استاد. اما نگاه کنید، این تسویوشی شین‌جو^{۶۱} است!» روت همیشه به این سخن‌رانی‌های استاد بادقت گوش می‌داد، اما به اهمیت شماره‌ی صندلی‌اش توجه زیادی نشان نداد.

استاد در تمام طول بازی از اعداد حرف زد - کاری که همیشه وقتی عصبی بود می‌کرد. در هر اینینگ صدایش بلند و بلندتر می‌شد؛ تحت‌الشعاع غریو جمعیت قرار نمی‌گرفت.

وقتی اعلام شد اولین توپ پرت‌کن ناکاگومی است و او به طرف تپه‌ی توپ‌اندازی حرکت کرد، با تشویقی تکان‌دهنده استقبال شد. همان لحظه استاد گفت «بلندی تپه ۱۰ اینچ یا ۴/۲۵ سانتی‌متر است. محوطه‌ی زمین داخلی، در ۶ فوت اول، یک اینچ در فوت به طرف محل شروع بازی^{۶۲} شیب دارد.»

متوجه شد هفت نفر اول صفِ چوب‌زن‌های تیم هیروشیما چپ‌دست‌اند: «چوب‌زن‌های چپ‌دست در برابر توپ‌پرت‌کن‌های چپ‌دست آمار چوب‌زنی رو به افزایش ۲۵۶۸/۰ ضربه دارند. چوب‌زن‌های راست‌دست در برابر توپ‌پرت‌کن‌های راست‌دست آمار ۲۶۴۹/۰ ضربه» یا وقتی نی‌شیدا از تیم هیروشیما یک بیس دزدی^{۶۳} کرد و جمعیت هو کرد: «از زمانی که توپ‌پرت‌کن حرکت قوسی دستش را برای پرتاب شروع می‌کند تا زمانی که توپ را رها می‌کند ۸/۰ ثانیه طول می‌کشد. در این حالت پرتاب یک کروبال^{۶۴} بود که ۰.۶ ثانیه طول کشید تا به دستکش توپ‌گیر برسد، و بعد ۲ ثانیه‌ی تمام تا توپ‌گیر آن را به بیس دوم زمین پرتاب کند، که یعنی دهنده کلاً ۴/۳ ثانیه وقت داشت تا ۲۴ متر از بیس اول به بیس دوم بدود بدون این که از بازی خارج شود، دویدنی با سرعت بیش از ۷ متر در ثانیه، یا ۲/۲۵ کیلومتر در ساعت.»

خوش‌بختانه تفسیرش هیچ دردسری برای ما ایجاد نکرد چون گروه سمت چپ ما مؤدبانه او را

نادیده گرفتند درحالی که مردی که سمت راست ما نشسته بود متحیر به نظر می رسید. او به ما کمک کرد تا استاد را آرام نگاه داریم.

گفت «انگار اطلاعات شما از آن گزارشگر ایکبیری بیشتر است. شما می توانستی یک منشی عالی زمین^{۶۵} باشی. چرا پیش بینی نمی کنی تیم تایگرز چه طور می تواند پرچم قهرمانی را بالای سر ببرد؟» وقتی بازیکن های زمین را تشویق نمی کرد انگار بادقت به هر چیزی که استاد می گفت گوش می داد، گرچه شک دارم از آن ها سر درمی آورد. به لطف این مرد مهربان، سطح تفسیرهای ریاضی استاد از یک کار بیهوده فراتر رفت و در یک جاهایی نوعی منطق را در بازی آشکار کرد. برای همین، آن مرد بادام زمینی هایش را با ما تقسیم کرد.

تایگرز در اینینگ پنجم با ضربه های واد^{۶۶} و کوچی^{۶۷}، برتری اش را حفظ کرد. خورشید پایین رفته بود و هوای عصرگاهی خنک تر شد بنابراین روت را مجبور کردم کاپشنش را بپوشد و لباس رویی استاد را به دستش دادم؛ بعد حواسش رفت به این که قبل از خوردن دستمان را تمیز کنیم و وقتی همه کاملاً آماده شدیم از این که دیدم دو امتیاز دیگر هم به دست آمده متعجب شدم. روت که از شادی از خود بی خود شده بود؛ از بلندگویش جیغ می کشید درحالی که استاد ساندویچش را روی زانوهایش گذاشته بود و با دستپاچگی کف می زد.

کاملاً مجذوب بازی شده بود. زاویه ی پرواز توپ پس از برخورد با چوب او را غرق در حیرت باقی می گذاشت، در حالی که با چشم نیمه باز به زمین خیره شده بود و به تائید سرش را تکان می داد. هرازگاهی زیرچشمی به سبد پیک نیک کسانی که جلوی ما نشسته بودند نگاهی می انداخت یا به ماه که از لابه لای شاخه های درختان سپیدار بیرون استادیوم می درخشید نظر می کرد.

به نظر می رسید طرفداران هن شاین جایگاه های پشت بیس سوم زمین را قرق کرده اند. آن منطقه با پیراهن های ورزشی زرد پوشیده شده بود. و هلهله ها برای تایگرز بلند و کشیده بود حتا اگر هم طرفداران هیروشیما می خواستند جواب بدهند، وقتی ناکاگومی پشت سرهم چوب زن ها را استرایک اوت می کرد چیز زیادی برای تشویق کردن نداشتند.

هواداران تایگرز پس از هر استرایک^{۶۸} ناکاگومی به خروش می آمدند؛ و وقتی یک امتیاز به دست می آمد ورزشگاه منفجر می شد. هیچ وقت در تمام عمرم ندیده بودم این همه آدم در یک جشن شادی با هم متحد باشند. حتا به نظر می رسید که استاد کاملاً هیجان زده شده – و این همان مردی بود که

به نظر می‌رسید چهره‌اش دو حالت بیشتر ندارد، یکی را وقتی به خودش می‌گرفت که داشت فکر می‌کرد و آن یکی را وقتی من آن افکار را قطع می‌کردم. اما حالا می‌شد گفت که او هم همراه با غریو شادی جمعیت از خود بی‌خود شده بود.

اما جایزه‌ی ناب‌ترین شکل تشویق به یک هوادار کامه‌یاما رسید که به حصار سیمی جداکننده‌ی زمین بازی از تماشاچی‌ها چسبیده بود. بیست و چند ساله بود و روی لباس کارش یک پیراهن ورزشی با نام کامه‌یاما به تن داشت و یک رادیوی ترانزیستوری به کمر بندش وصل بود. با انگشتانش محکم حصار سیمی را گرفته بود و در تمام طول بازی به آن آویزان بود. وقتی کامه‌یاما به سمت چپ زمین رفت، چشم‌های مرد جوان اصلاً از او کنده نشد و وقتی در دایره‌ی نوبت توپ‌زنی ظاهر شد، هیچ‌انگاش افزایش یافت. وقتی کامه‌یاما آماده‌ی چوب‌زنی بود، نامش را با چنان آواز کش‌داری فریاد زد که از شادی به یأس می‌رفت. برای این که چند میلی‌متری به قهرمانش نزدیک‌تر باشد صورتش را به توری فشرده بود، طوری که طرح مشبک توری روی پیشانی‌اش نقش شده بود. برای هو کردن تیم مقابل انرژی تلف نمی‌کرد، وقتی هم که خود آن مرد بزرگ استرایک اوت شد، اعتراضی نکرد. در عوض تمام قلب و روحش را پای تکرار آن یک کلمه ریخت: کامه‌یاما.

همان‌طور که تماشاچیش می‌کردیم از خودمان می‌پرسیدیم اگر کامه‌یاما واقعاً با ضربه‌اش خودش را به بیس یک می‌رساند چه اتفاقی می‌افتاد؛ و وقتی وسط این‌بینگِ چهارم او توپ را به منطقه‌ی چپ زد تماشاچسانی که پشت سرش نشسته بودند از صندلی‌هایشان بلند شدند و دست‌ها را به سویش دراز کردند، انگار انتظار داشتند پس بیفتد. توپ کامه‌یاما بین بیس دوم و سوم فرود آمد و به محوطه زمین بیرونی^{۴۹} کمانه کرد. سفیدی توپ روی چمن برق زد و بازیکنان محوطه‌ی بیرونی دنبالش دویدند. مرد جوان مدتی طولانی جیغ کشید و حتا بعد از این که هوای ریه‌هایش تمام شد، با ضعف هق‌هق کرد و از ناراحتی خودش را به حصار فشرده. پاسی‌یورک^{۵۰} نفر بعدی بود که بالا رفت و این نمایش هیچانی تا گرم شدن او ادامه پیدا کرد. در مقایسه با او، واکنش استاد به بازی توام با احترام و احتیاط بود.

به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد که هیچ‌کدام از بازیکن‌ها همان‌هایی نیستند که کارت‌هایشان را جمع کرده بود. شاید آن قدر سرش گرم ارتباط میان قوانین و آمار ذخیره‌شده در مغزش با بازی داخل زمین بود که فراموش کرد نگران نام بازیکن‌ها باشد.

از روت پرسید «توی آن کیسه‌ی کوچک چی هست؟»

«کیسه‌ی رزین است. پودر صمغ درخت کاج دارد تا دست‌شان لیز نخورد.»

«و چرا توپ گیر هی این طوری به طرف بیس اول می‌دود؟»

«او پرتاب را پوشش می‌دهد تا مبادا توپ از مدافع بیس اول ^{۷۱} بگذرد.»

«اما انگار بعضی از تماشاچی‌ها روی نیمکت بازیکنان ذخیره نشسته‌اند...»

«فکر کنم مترجم‌های بازیکنان خارجی باشند.»

استاد به سمت روت می‌چرخید و سؤال می‌کرد. او می‌توانست انرژی جنبشی یک پرتاب با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت یا ارتباط میان درجه‌ی حرارت توپ و مسافتی که یک ضربه طی می‌کند را به شما بگوید اما نمی‌دانست کیسه‌ی رزین چیست. دست روت را ول کرده بود اما هنوز به او چسبیده بود و برای اطمینان به او تکیه داده بود. در تمام طول بازی حرف زد. هرازگاهی از دختر خوشگلی که در غرفه‌ها چیز می‌فروخت خوراکی می‌خرید یا چند بادام‌زمینی می‌خورد. اما هرگز از جایگاه گرم کردن بازیکن‌ها چشم برنداشت، به این امید که یک نظر شماره‌ی ۲۸ را ببیند.

تیم تایگز با امتیاز ۶ به صفر وارد اینینگ هفتم شد، و روند بازی انگار سرعت پیدا کرد. اما خیلی زود تمام توجهات از خود بازی به ناکاگومی تغییر جهت داد که تا اینینگ آخر هیچ چوب زنی نتوانست توپش را بزند.

گرچه تیم تایگز در تمام طول بازی جلو بود، حال و هوای طرفدارانش در پشت بیس سوم، با هر پرتاب پرتنش‌تر می‌شد. وقتی آخرین چوب‌زن تایگز اوت شد و آن‌ها توی زمین ریختند، شکایت و غرغر، اینجا و آنجا، از سکوها شنیده می‌شد. اگر تیم همچنان به درو کردن امتیازها ادامه می‌داد راحت‌تر می‌شد تحمل کرد، اما آن‌ها از اینینگ پنجم امتیاز نگرفته بودند و در تابلوی امتیازات هیچ تغییری مشاهده نمی‌شد. چه خوب چه بد، بازی یک دوئل سخت بود و ما همگی میخ ناکاگومی بودیم.

وقتی پایین اینینگ نهم، او به سمت تپه رفت، یک نفر از توی جایگاه تماشاگرها بالاخره فکری را که در ذهن همه بود به زبان آورد «سه ضربه‌ی خارج دیگر!» زمزمه‌ی اعتراض بین سکوها پیچید، انگار این تشویق مطمئن‌ترین راه برای بدشانسی چوب‌زن در نزدن توپ بود؛ اما بهترین تفسیر از استاد برآمد:

«احتمال پرتابی که چوب‌زن نتواند بزند ۱۸ درصد است.»

هیروشیما برای ضربه‌ی شروع، یک چوب‌زن ذخیره ^{۷۲} را فرستاد. هیچ‌کس تا آن وقت اسمی از او نشنیده بود، اما به هر حال کسی توجهی به این موضوع نداشت. ناکاگومی اولین پرتابش را انجام داد.

توپ، چوب را شکافت و به آسمان آبی سرشب حمله بُرد، یک سهمی زیبا به جا گذاشت. از ماه سفیدتر بود، از ستاره‌ها زیباتر. همه‌ی چشم‌ها به آن نقطه میخ‌کوب شد. اما به‌آنی توپ به نقطه‌ی اوچش رسید و شروع به فرود کرد، آن کمان زیبا ناپدید شد و توپ شد یک سنگ آسمانی و در خط نوری خیره‌کننده به طرف ما چرخید.

استاد درگوشم فریاد زد «مراقب باش!» توپ شانه‌ی روت را خراش داد، به زمین سیمانی خورد، کمانه کرد و پشت سر ما افتاد. برگشتم و استاد را دیدم که دست‌هایش را باز کرده تا روت را در پناه بگیرد، با تمام بدنش او را پوشاند تا از گزند حفظش کند.

حتا بعد از این‌که توپ قل خورد و ایستاد، استاد با روت که زیر تنش میخ شده بود، مدتی بی‌حرکت باقی ماند.

گوینده‌ی ورزشگاه یادآوری کرد «لطفاً مراقب فال بال‌ها^{۷۳} باشید.»

آهسته گفتم «حالا همه‌چیز روبه‌راه است.» پوسته‌های بادام زمینی از دست استاد روی زمین پخش شده بود.

«وزن یک توپ بیس بال ۱۴۱/۷ گرم... افتادن از ارتفاع ۱۵ متری... یک توپ آهنی به وزن ۱۲/۱ کیلوگرم... قدرتش ۸۵/۳۹ برابر است...» استاد روی صندلی‌های ۷۱۴ و ۷۱۵ مچاله شده بود و زیر لب ورد می‌خواند.

حالا پسرم و استاد پیوندی رازگونه با هم پیدا کرده بودند که کسی نمی‌توانست آن را بشکند، همان‌طور که من و استاد با اعداد ۲۲۰ و ۲۸۴ به هم وصل شده بودیم.

فریاد جمعیت در ورزشگاه پیچید. پرتاب دوم ناکاگومی به گوش راست زمین بود، و ما همان‌طور توپ را که روی چمن می‌چرخید تماشا کردیم.

مردِ پشت حصار برای آخرین بار فریاد زد «کامه‌یاما!»

ساعت تقریباً ده بود که به کلبه‌ی استاد رسیدیم. روت هنوز هیجان‌زده بود، اما حالا داشت در برابر خمیازه‌کشیدن مقاومت می‌کرد. قصدم این بود که استاد را به خانه برسانیم و بعد به طرف آپارتمان‌مان برویم، اما او آن قدر خسته به نظر می‌رسید که تصمیم گرفتم بمانیم تا صبح و سالم به رختخواب بروم.

شاید شلوغی اتوبوس در راه برگشت به خانه برایش زیادی سنگین بود. وقتی موج جمعیت به طرفش تاب می‌خورد تقریباً وحشت کرده بود، واضح بود که می‌ترسد یادداشت‌هایش را پاره کنند. بارها و بارها به او گفتم «دیگر رسیدیم.» اما او نشانی از شنیدن بروز نمی‌داد و در تلاش برای پرهیز از تماس با دیگران در تمام طول راه وول خورد و به خودش پیچید.

با عجله لباسش را درآورد، که حدس زدم عادتش باشد. جوراب‌ها، کت، کراوات و شلوارش را روی زمین انداخت و با زیرپیراهنی‌اش سرید توی رختخواب بدون این که دندان‌هایش را مسواک بزند. پیش خودم فرض کردم وقتی دست‌شویی غیبش زده بود، خیلی سریع آن‌ها را مسواک کرده.

پیش از این که چشم‌هایش را ببندد گفت «ممنون. تفریح فوق‌العاده‌ای بود.»

روت درحالی که کنار رختخواب زانو زده بود تا لحاف استاد را صاف کند گفت «حتا با این که او از هیچ پرتایی امتیاز نگرفت.»

استاد زیر لبی گفت «اناتسو پرتایی داشت که هیچ چوب‌زنی نتوانست به بیس اول برسد. آن یک ضربه منجر شد به اینینگ‌های اضافی. ۳۰ آگوست ۱۹۷۳ بود و تایگرز آخرین بازی فصل را در مقابل جاینتر برای قهرمانی انجام می‌داد. داشتند با چونی‌چی دراگونز بازی می‌کردند و خودِ اناتسو در پایین اینینگ یازدهم با هوم رانی که گرفت باعث شد بازی را یک به صفر ببرند. تمام کار را خودش تنهایی کرد - حمله و دفاع. ولی او امروز اصلاً توپ پرت نکرد، کرد؟

روت گفت «نه، دفعه‌ی بعد قبل از این که بلیط بخریم باید ترتیب چوب‌زن‌ها را بررسی کنیم.

من اضافه کردم «ولی آن‌ها بردند.»

استاد گفت «درست است. یک نتیجه‌ی خوب، ۶ به ۱.»

«آن‌ها به جایگاه دوم صعود کردند، و جاینتر به تایو^{۷۴} باخت. پس آن‌ها ته جدول‌اند. از این بهتر نمی‌شود. نه استاد؟»

«نه، نمی‌شود. اما بهترین قسمتش همراه تو به بازی رفتن بود. حالا به حرف مادرت گوش کن و به خانه برو و یک‌راست به رختخواب برو. فردا باید به مدرسه بروی.» لبخند ضعیفی زد اما چشمانش حتی قبل از این که روت بتواند جواب بدهد بسته شدند. پلک چشم‌هایش قرمز بودند و لب‌هایش ترک خورده و داشت عرق می‌ریخت. پیشانی‌اش را دست زدم و متوجه شدم تب بالایی دارد.

لحظه‌ای مردد ماندم، ولی خیلی زود تصمیم گرفتم بهتر است من و روت شب را پیش او بمانیم. هیچ‌وقت نتوانستم یک آدم مریض را ول کنم، استاد که جای خود دارد. به جای آن که نگران مفاد قراردادام یا قوانین آژانس باشم، بی‌دردس‌تر بود که بمانم و مراقبش باشم.

تعجبی نداشت که جست‌وجوی خانه در پی یافتن چیزی که شاید برای پایین آوردن تب مفید باشد، بی‌نتیجه ماند — نه کیسه‌ی یخی، نه درجه‌ای، نه محلول قرقره‌ای یا دارویی. از پنجره بیرون را نگاه کردم و دیدم در خانه‌ی اصلی هنوز چراغی روشن است، و در کسری از ثانیه فکر کردم سایه‌ی یک پیکر انسانی را دیدم که نزدیک پرچین ایستاده. به ذهنم خطور کرد که از زن برادر استاد کمک بگیرم، اما بعد یادم آمد قول داده‌ام او را درگیر مشکلات احتمالی در کلبه نکنم. پرده‌ها را کشیدم.

وقتی فهمیدم خودم تنها باید از پس این مشکل بربیایم، چند تکه یخ توی یک کیسه‌ی پلاستیکی خرد کردم، آن را در یک حوله پیچیدم و شروع کردم به خنک کردن گردن و پشت استاد. بعد او را با یک پتوی ضخیم زمستانی پوشاندم و برایش چای درست کردم تا آب بدنش کم نشود. همیشه وقتی روت تب داشت همین کار را می‌کردم.

روت را روی کاناپه‌ای که گوشه‌ی اتاق مطالعه بود خواباندم، پُر از کتاب بود اما وقتی آن‌ها را کنار گذاشتم معلوم شد که به اندازه‌ی کافی راحت است. روت هنوز نگران استاد بود اما تقریباً بلافاصله خوابش بُرد، کلاه تایگرزش روی یک دسته کتاب ریاضیات جاخوش کرد.

از استاد پرسیدم «حالتان چه‌طور است؟ درد دارید؟ تشنه‌تان است؟» جواب نداد، و از آنجایی که راحت خوابیده بود حدس زدم تبش پایین آمده. تنفسش کمی نامنظم بود اما هیچ علامتی وجود نداشت که درد داشته باشد. تقریباً آرام به نظر می‌رسید. حتی وقتی کیسه‌های یخ را عوض کردم یا دست و پای مرطوبش را خشک کردم، همان‌طور بی‌حال بود و چشم‌هایش را باز نکرد.

بدون کت پوشیده از یادداشت‌اش، به‌طرز غریبی لاغر و نحیف بود. پوستش رنگ‌پریده و نرم بود و گوشت بازوها و ران‌ها و شکمش چروک خورده و شُل. ناخن‌هایش پیر و فرسوده به نظر می‌رسید. یاد

حرفی افتادم که استاد به من گفته بود، چیزی که یک ریاضی‌دان که اسم سختی داشت یک وقتی گفته بود: «ریاضیات وجود خدا را ثابت کرده است، چون مطلق است و بدون تناقض؛ اما اهریمن هم باید وجود داشته باشد چون نمی‌توانیم آن را ثابت کنیم.» جسم استاد را اهریمن ریاضیات تحلیل برده بود.

هرچه از شب می‌گذشت، انگار تب استاد شدیدتر می‌شد. نفسش داغ بود، عرق از سرتاپایش می‌ریخت و کیسه‌های یخ سریع آب می‌شدند. داشتم نگران می‌شدم – آیا باید سریعاً به داروخانه می‌رفتم؟ آیا اشتباه بود که مجبورش کردم به مسابقه برویم؟ آیا تب باعث نمی‌شد مغزش بیشتر آسیب ببیند؟ بالاخره با این فکر که او در آرامش خوابیده، خودم را تسلی دادم و متقاعد شدم که همه چیز درست خواهد شد.

خودم را در شنلی که با خودمان به ورزشگاه برده بودیم پیچیدم و کنار تخت دراز کشیدم. نور ماه از شکاف پرده‌ها به درون می‌تابید. انگار مسابقه یک خاطره‌ی دور بود. استاد سمت چپام و روت سمت راستام خوابیده بودند. وقتی چشم‌هایم را بستم دنیا پُر از صدا شد. خرخر آرام استاد، چک‌چک یخ در حال آب‌شدن، صدای نامفهوم حرف‌زدن روت در خواب و غرغر کاناپه. همان‌طور که در دیار خواب فرو می‌رفتم، این صداها آرام کرد و باعث شد وضعیت وخیم استاد را فراموش کنم.

صبح روز بعد، قبل از بیدارشدن استاد، روت رفت مدرسه. بلندگوی تایگرز را با خودش بُرد تا به دوستش پس بدهد و قول داد سری به خانه بزند تا کتاب‌هایش را بردارد. وقتی رفتم به استاد سر بزنم، هنوز در خوابی عمیق بود اما کمتر برافروخته به نظر می‌رسید و تنفس‌اش آرام و منظم بود. داشتم نگران می‌شدم که زیادی خوابیده. آرام دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و پتو را کنار زدم. گردن و قفسه‌ی سینه و زیر بغل‌هایش را قلقلک دادم. حتا توی گوشش فوت کردم. اما هیچ واکنشی وجود نداشت، جز تکان جزئی مردمک‌ها زیر پلک‌های سنگین‌اش.

حول و حوش ظهر، که داشتم توی آشپزخانه کار می‌کردم، از اتاق مطالعه صدایی شنیدم. وقتی رفتم سر بزنم، دیدم با همان کتِ همیشگی لبه‌ی تخت نشسته، چانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده بود.

به او گفتم «نباید بلند می‌شدید. شما تب دارید و باید استراحت کنید.» لحظه‌ای مرا نگاه کرد بدون این که چیزی بگوید و دوباره نگاهش را به پایین دوخت. چشم‌هایش پُر از خواب بود، موهایش درهم و برهم و کراواتش کاملاً کج و کوله. «بگذارید آن کت را از تنتان دریاورم و یک لباس زیر تمیز تنتان

کنم. تمام دیشب داشتید عرق می ریختید. بعداً می روم چند زیرشلواری برایتان می خرم. اگر لباستان مرتب باشد و ملافه‌ها را عوض کنیم حالتان بهتر می شود. هلاک بودید - از آن بازی بیس بال طولانی. ببخشید که خسته‌تان کردیم اما فکر کنم حالا دیگر حالتان بهتر است. اگر در رختخواب، گرم نگه‌تان داریم و درست غذا بخورید خیلی زود حالتان کاملاً خوب می شود. همیشه وقتی روت تب دارد این کار مؤثر است... خب، بگذارید با ریختن چیزی توی شکم‌تان شروع کنیم. کمی آب سیب میل دارید؟»

پیش از آن که حرفم را تمام کنم، با دست مرا پس زد و پشتش را به من کرد؛ و با این کارش فهمیدم ابتدایی‌ترین اشتباه را کرده‌ام: او دیگر بازی بیس بال را به یاد نمی آورد، یا حتا این که من کی هستم. روی تخت نشست، خیره به زانوهایش، پشتش از روز قبل خمیده‌تر بود. جسم خسته‌اش بی حرکت ماند. ذهنش در مهی سرگردان بود. شور و هیجان از او دست کشیده بود و حتا علاقه‌ای که به روت نشان می داد از بین رفته بود.

یک لحظه بعد، متوجه شدم دارد به آرامی هق هق می کند. اول نتوانستم تشخیص بدهم که صدا از اوست - مثل صدای بریده‌بریده‌ی یک جعبه‌ی موسیقی شکسته بود. این هق‌ها با صدای گریه‌ی او وقتی روت دستش را بریده بود خیلی فرق داشت؛ این یکی شخصی بود، غمگینانه بود و برای خودش، نه کس دیگر.

استاد یادداشتی را که به مشخص‌ترین نقطه‌ی کُتش سنجاق شده بود، می خواند، همان که وقتی لباس می پوشید هرگز از چشم دور نمی ماند. «حافظه‌ی من فقط هشتاد دقیقه دوام دارد.» لبه‌ی تخت نشستم، مطمئن نبودم کار دیگری باشد که بتوانم برایش انجام دهم. اشتباه من، ساده‌ترین اشتباه بود - و احتمالاً خطرناک‌ترین. هر روز صبح وقتی استاد از خواب بیدار می شد، یادداشت توی دستش مصیبت‌اش را یادش می آورد، و این که خواب‌هایی که دیده بود متعلق به دیشب نبودند بلکه متعلق به شب‌های خیلی دوری بودند در گذشته، به زمانی که حافظه‌اش از بین رفته بود - انگار که دیروز هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود. استادی که دیشب در برابر آن توپ اوت شده پناهگاه روت شده بود، دیگر وجود نداشت. یک جورهایی هیچ وقت درست نفهمیده بودم این که هر روز صبح در برابر این رازگشایی بی رحمانه به تنهایی چشم باز کند برای او چه مفهومی دارد.

وقتی هق‌هاش یک لحظه فروکش کرد گفتم «من خدمتکارتان هستم. اینجا هستم تا کمک‌تان کنم.» از میان اشک‌هایش نگاهم کرد. «پسرم عصر می آید. ما او را روت صدا می کنیم چون بالای سرش پخ است. شما این اسم را رویش گذاشتید.» به شکل خودم روی کتش اشاره کردم، شکر خدا

در اتوبوس سواری از زمین بیس بال تا خانه سالم مانده بود.

گفت «تولدت چه روزی است؟» صدایش از تب ضعیف بود اما از این که صدایی جز حق حق شنیدم خیال ام راحت شد.

گفتم «بیستم فوریه. یک عدد محبت‌آمیز، ۲۲۰، دوستان خوب برای ۲۸۴».

تبش سه روز طول کشید، و او تقریباً تمام مدت خواب بود. برای غذا بیدار نشد. به میان وعده‌هایی که کنار تختش می‌گذاشتم هم هیچ میلی نشان نداد، تا این که بالاخره مجبور شدم لقمه لقمه غذا به او بدهم. روی تخت می‌نشاندم اش و گونه‌هایش را نیشگون می‌گرفتم و دهانش را که باز می‌کرد، قاشق به دست آماده بودم. به ندرت برای خوردن یک کاسه‌ی کامل سوپ بیدار می‌ماند، قبل از این که نصفش تمام شود چرتش می‌برد.

دست آخر بدون سر زدن به دکتر حالش خوب شد. چون از اول هم بیرون رفتن باعث تبش شده بود، احساس کردم بهترین چیز این است که او را در یک محیط آرام توی خانه نگه دارم. به علاوه، تقریباً هر کاری ممکن بود جز بلند کردن و لباس پوشاندن و بردنش به کلینیک.

روت وقتی از مدرسه می‌رسید، یک‌راست به اتاق مطالعه می‌رفت و کنار تخت استاد می‌ایستاد، آن قدر او را در خواب تماشا می‌کرد تا این که به او می‌گفتم باید برود تکالیفش را انجام دهد.

صبح روز چهارم، تب بالاخره قطع شد، و طولی نکشید که به سرعت حال استاد خوب شد. خوابش به تدریج کم شد و اشتهايش برگشت. خیلی زود آن قدر حالش خوب شد که پشت میز شام بنشیند، و بعد آن قدر که کراواتش را خودش ببندد؛ و طولی نکشید که در صندلی راحتی‌اش خواندن کتاب‌های ریاضی‌اش را از سر گرفت. حتا کارکردن روی معماهایش را دوباره دنبال کرد. وقتی شروع کرد به سرزنش کردنم برای قطع کردن روند کارش، و وقتی دوباره شروع کرد به این که دم در روت را بغل کند و با او احوال‌پرسی کند، فهمیدم حالش کاملاً خوب شده. آن‌ها تمرین‌های ریاضی‌شان را از سر گرفتند. استاد دستش را روی سر روت می‌مالید – دوباره همه چیز عادی بود.

از بهبودی استاد خیلی نگذشته بود که پیغامی به دستم رسید که به دفتر مدیر آژانس خدماتی آکه‌بونو احضارم می‌کرد. فراخوانده شدن وقتی که زمان دادن گزارش معمول کاری نبود، علامت بدی بود. می‌توانست معنی‌اش این باشد که یک مشتری شکایت کرده و تو قرار است توبیخ شوی، یا این که

کسی تقاضای یک عذرخواهی رسمی دارد، یا قرار است برای تخطی یا خسارتی که به اموال مشتری زدی جریمه شوی. ولی می‌دانستم که حافظه‌ی کوتاه‌مدت استاد احتمال شکایت از طرف او را غیرممکن می‌کند، و من سرِ قولم در ایجاد نکردن مزاحمت برای زن برادرش مانده بودم؛ بنابراین خودم را قانع کردم که مدیر فقط می‌خواهد بداند من با این مشتری که از خدمتکارهای قبلی نه ستاره‌ی آبی داشت چه‌طور کنار می‌آیم.

تقریباً قبل از این که سر جایم بنشینم گفتم «متأسفم که این موضوع جدی است.» و حباب کوچک خوش‌خیالی‌ام را ترکاند. «یک شکایت رسیده.» پیشانی بلندش را می‌مالید و به نظر خیلی ناراحت می‌رسید.

با لکنت گفتم «چه جور شکایتی؟»

قبلاً هم از من شکایت‌هایی شده بود ولی در هر کدام از آن موارد مدیر خیلی زود متوجه شده بود که نتیجه‌ی یک سوءتفاهم بوده یا یک عادت عجیب‌غریب از جانب مشتری و فقط به من گفته بود که با آن وضعیت کنار بیایم. اما این دفعه فرق داشت.

گفتم «فکر نکن من احمق‌ام. تو شب را در خانه‌ی مشتری‌ات گذراندی؟»

«من کار اشتباهی نکردم. چه کسی چنین حرف مسخره و نفرت‌انگیزی زده؟»

«این یک "حرف" نیست. تو آنجا ماندی، نه؟»

با ملایمت سرم را به تأیید تکان دادم.

«تو خیلی خوب می‌دانی اگر بخواهی اضافه‌کاری کنی باید آژانس اطلاع داشته باشد، و در موارد ضروری باید موافقت کتبی مشتری را برای پرداخت دستمزد اضافه‌کاری داشته باشی.»

گفتم «بله، می‌دانم.»

«پس تو قوانین را نقض کردی و این اتهام "مسخره" نیست.»

«ولی اضافه‌کاری نبود. من فقط از مشتری‌ام پرستاری می‌کردم... گرچه ممکن است در این کار کمی زیاده‌روی کرده باشم.»

«اگر اضافه‌کاری نبوده پس چه بوده؟ وقتی شب را در خانه‌ی یک مشتری مذكر گذراندن برای کار نبوده، فکر کنم موافق باشی که این موضوع کمی مشکوک به نظر می‌رسد.»

«ولی او مریض بود! تب داشت و من نمی‌توانستم تنه‌ایش بگذارم. اشتباه کردم قوانین را نادیده گرفتم و عذر می‌خواهم ولی من فقط کاری را کردم که هر خدمتکار خوبی می‌کرد.»

«و پسر چه؟» مدیر درحالی که انگشتش را روی لبه‌ی کارت اشتراک استاد می‌لغزاند، موضوع را عوض کرد. «من برای تو یک استثنای خاص قائل شدم. هیچ‌وقت به کسی اجازه نمی‌دهم یک بچه را با خودش سر کار ببرد، اما چون به نظر می‌رسید که این خواست مشتری است و یک شرایط سخت غیرمعمول، تصمیم گرفتم بگذارم او را ببری. ولی فوراً با اعتراض بقیه‌ی دخترها روبه‌رو شدم که دارم پارتی‌بازی می‌کنم. به همین دلیل تو نمی‌بایست در این کاری آبرویی به بار می‌آوردی.»

«معذرت می‌خواهم، واقعاً. بی‌توجهی کردم. و از بابت پسر من از شما خیلی ممنونم...» گفت «من تو را از آن کار برمی‌دارم.» شروع به اعتراض کردم ولی او ادامه داد «تو کارت آن جا تمام شد. امروز را تعطیل کن، و بعد فردا برای مصاحبه به یک جای جدید می‌روی.» کارت استاد را پشت و رو کرد و دهمین ستاره‌ی آبی را چسباند.

«یک دقیقه صبر کنید. این خیلی عجولانه است. چه کسی می‌خواهد مرا اخراج کند؟ استاد؟»
«زن برادر مشتری.»

سرم را به نشانه‌ی نپذیرفتن تکان دادم، گفتم «ولی من از روز مصاحبه او را ندیده‌ام و یاد نمی‌آید کاری کرده باشم که او را ناراحت کرده باشد. او از من قول گرفت که با مشکلات استاد مزاحمش نشوم و من هم نشدم. می‌دانم که او حقوق‌ام را می‌دهد، ولی او از آن چه در خانه‌ی استاد می‌گذرد هیچ چیز نمی‌داند. چه‌طور می‌تواند مرا اخراج کند؟»

«او می‌داند که تو دیشب پیش او بودی.»

«جاسوسی ما را می‌کرد؟»

«او کاملاً حق دارد که وقتی سرِ کاری تو را زیر نظر داشته باشد.»

یادم آمد که آن شب یک نفر را نزدیک دروازه‌ی پرچین دیده بودم.

«استاد مریض است، و به مراقبت ویژه نیاز دارد. اگر امروز به خانه‌اش نروم، اوضاع بدی پیدا خواهد کرد. احتمالاً همین الان از خواب بیدار شده، کاملاً تنها، دارد یادداشت‌هایش را می‌خواند...»

مدیر حرفم را قطع کرد، گفت «یک‌عالمه خدمتکار دیگر هست که می‌تواند از او مراقبت کنند.» کشوی میزش را باز کرد و کارت را در پرونده گذاشت. گفت «جای بحث نیست. این موضوع تمام

و این طوری بود که من کارم را در خانه‌ی استاد ترک کردم.

کارفرمای جدیدم زوجی بودند که یک شرکت مشاوره‌ی مالیاتی را اداره می‌کردند. با مترو و اتوبوس، بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید تا به خانه‌شان برسم و کارم اغلب تا ۹ شب طول می‌کشید. آن‌ها تمایل داشتند که مرز میان کارهایی را که معمولاً در خانه انجام می‌دادم و چیزهایی که از من می‌خواستند برای کسب و کارشان انجام دهم، مخدوش کنند. و زن یک رگ بی‌رحمی داشت. اما بدتر از همه روت دوباره بچه‌ای شد که مادرش کار می‌کرد. این روش مدیر برای تنبیه من بود.

در شغلی که من دارم، آدم به خداحافظی کردن با کارفرماها عادت می‌کند، مضافاً که برای آژانسی مثل آکه‌بونو کار کند. نیازهای مشتری‌ها مدام تغییر می‌کند و تقریباً هرگز بین خدمتکار و اهالی خانه هم‌آهنگی واقعی ایده‌آل پیدا نمی‌شود. تازه هر چه طولانی‌تر سر یک کار بمانی، پتانسیل بیشتری برای ناسازگاری به وجود می‌آید.

چند تایی از کارفرماهای قبلی‌ام آن قدر مهربان بودند که وقتی من رفتم، برایم مهمانی خداحافظی گرفتند. یکی دوبار هم وقتی بچه‌ای برایم هدیه‌ی خداحافظی گرفته بود، گریه‌ام گرفت. اما به همان اندازه هم این اتفاق می‌افتاد که بدون یک کلمه خداحافظی کاری را ترک کنم و بعضی وقت‌ها حتا برای خسارت‌هایی که ادعا می‌شد به ظرف و ظروف و اثاثیه و لباس‌ها وارد کرده‌ام صورت حساب تحویل می‌دادند.

به هر حال هر کاری تمام می‌شود، من همیشه سعی کرده‌ام راحت آن را بپذیرم. نه مساله‌ای شخصی بود، نه دلیلی برای احساس ناراحتی یا رنجش. برای آن‌ها من فقط یک خدمتکار دیگر بودم در صفی طولانی از خدمتکاران، نه کسی که بعد از رفتن‌اش از او یاد می‌شود. من هم معمولاً، به محض این که از در بیرون می‌آمدم، آن‌ها را فراموش می‌کردم. و روز بعد آن قدر سرگرم یاد گرفتن قوانین و انتظارات کار جدیدم می‌شدم که وقت برای احساساتی شدن نداشتم.

ولی در مورد استاد همه چیز فرق داشت. و اگر بخواهم صادق باشم، آن چه که بیشتر از هر چیز مرا آزار می‌داد این بود که او حتا یادش هم نمی‌آمد ما آنجا بودیم. هیچ وقت از زن برادرش نمی‌پرسید چرا من کارم را ترک کرده‌ام یا روت چه شده است؛ وقتی روی صندلی راحتی‌اش می‌نشست تا ستاره‌ی غروب را تماشا کند هیچ وقت یادِ ما نمی‌افتاد، یا وقتی وسط یک مسئله‌ی ریاضی مکث می‌کرد. فکر کردن در

این باره دردآور بود. غمگین بودم اما درضمن از دست خودم عصبانی، چون چیزی را خراب کرده بودم که هرگز درست نمی‌شد.

کار جدیدم نیاز به فکرکردن نداشت بلکه فیزیکی بود (شستن پنج ماشین وارداتی لوکس، برق‌انداختن تمام پله‌های یک ساختمان چهارطبقه، درست‌کردن شام برای ده نفر)، اما برای من هنوز تمرکزکردن مشکل بود چون گوشه‌ای از مغزم همیشه با فکر استاد اشغال شده بود. و من پیوسته او را همان‌طور که موقع مریضی‌اش دیده بودم مجسم می‌کردم، نشسته روی لبه‌ی تخت، خمیده تقریباً دولا. از آنجاکه حواسم پرت این فکر بود، سر کار مرتکب اشتباهات کوچکی می‌شدم و مدام با خانم خانه به مشکل برمی‌خوردم.

نمی‌دانستم چه کسی جایم را در خانه‌ی استاد گرفته. امیدوار بودم یکی باشد مثل من که به تصویرم روی کت استاد شبیه باشد. آیا استاد از او شماره‌ی تلفن یا اندازه‌ی کفشش را می‌پرسد و بعد راز و رمزهای پنهان در آن‌ها را تشریح می‌کند؟ باید اعتراف کنم دوست نداشتm او را در حال درمیان‌گذاشتن اسرارش با جانشین‌ام تصور کنم. وقتی فکرش را می‌کردم، لذت کشف‌های مشترک ریاضی‌مان در نظر کم‌رنگ می‌شدند — گرچه از استاد یاد گرفته بودم که عددها خودشان، به‌رغم تغییرات دنیا به کارشان ادامه می‌دهند همان‌طور که همیشه داده بودند.

بعضی وقت‌ها تصور می‌کردم که چالش کارکردن برای استاد خدمتکار جدید را کاملاً از پا درمی‌آورد، و مدیر آژانس می‌فهمد فقط من مناسب این کار هستم. اما خودم را مجبور کردم تا از این خیال‌بافی‌ها دست بکشم. فایده‌ای نداشت فکر کنم او بدون من اموراتش نمی‌گذرد؛ حق با مدیر بود، یک عالمه خدمتکار دیگر برای این کار وجود داشت.

روت چند بار از من پرسید چرا دیگر به خانه‌ی استاد نمی‌رویم.

به او گفتم «شرایط عوض شده.»

«چه شرایطی؟»

«پیچیده است.» شانه بالا انداخت اما می‌توانستم نارضایتی‌اش را احساس کنم.

یک هفته بعد از این که خانه‌ی استاد را ترک کردم، یوفیون^{۷۵} از تیم تایگرز در برابر هیروشیما کارپ^{۷۶} توپی پرت کرد که هیچ چوب‌زنی نتوانست به بیس اول برسد. من و روت از حمام کردن صرف‌نظر کردیم و بعد از شام از رادیو بازی را گوش دادیم. مایومی سه تا آر بی آی^{۷۷} داشت و شین جو یک هوم ران زد. پایین اینینگ هشتم ۰۰۶ بودند — همان امتیاز بازی ناکاگومی. وقتی کارپ سرِ نوبتش پایین

رفت، انگار صداهاى توى زمين بیس بال و لحن گزارشگر تحت شعاع هم قرار گرفتند، ولی من و روت همچنان ساکت بودیم. اولین چوبزنِ هیروشیما در اینینگ نهم توپش روی بیس دوم اوت شد. آه از نهاد روت بلند شد. هر کدام می‌دانستیم دیگری به چه فکر می‌کند، به خاطراتی که این بازی زنده کرده بود. نیاز به گفتن چیزی نبود.

بعد، شودا^{۷۸}، آخرین چوبزن، وارد شد و توپ را بامبی به زمین بیرونی زد. غرش جمعیت صدای گزارشگر را در خود محو کرد، و وقتی بالاخره دوباره صدایش به گوش رسید هنوز داشت فریاد می‌زد «خارج! خارج! خارج!» دوباره و دوباره.

«کار خودش را کرد.» لحن روت آرام شده بود. من سر به تائید تکان دادم.

«در تاریخ لیگ برتر این پنجاه و هشتمین پرتابی بود که هیچ چوبزنی نتوانسته بود به بیس اول برسد...» صدای گزارشگر هرازگاهی به گوش می‌رسید. «و برای تایگرز اولین... طی نوزده سال گذشته، از زمان اناتسو در ۱۹۷۳.»

نمی‌دانستیم برای موفقیت یوفیون خوشحال باشیم یا ناراحت. تایگرز برنده شده بود، و پرتاب توپی که چوبزن نتواند به بیس اول برسد یک شاهکار بزرگ بود. اما یک جورهایی این پیروزی ما را غمگین کرده بود. هیجانی که از رادیو جاری می‌شد، بازی دوم ژوئن را زنده کرده بود، و همراه آن این وقوف را که استاد که آن قدر خوشحال در صندلی ۷۱۴ نشسته بود، حالا از ما دور است. و من نتوانستم به این فکر نکنم که توپی که توسط آن چوبزن بی‌نام‌ونشان در اینینگ نهم از زمین خارج شد، همان که نزدیک بود به روت بخورد، بدیمن بود.

گفتم «خب دیگر وقت خواب است. فردا مدرسه داری.» روت غرغری کرد و رادیو را خاموش کرد. آن فال بال پایان بازی‌ای را رقم زد که در آن هیچ چوب زنی نتوانسته بود با ضربهٔ ناکاگومی به بیس اول برسد. اما بدشانسی بزرگ‌تر درست پشت سرش آمده بود با تب استاد و بعد اخراج من. البته از هیچ راهی نمی‌شد فهمید که آیا مسبب همه‌ی این‌ها نحسی آن توپ اشتباه بوده باشد اما به نظر من کاملاً این طور بود — در آن لحظه همه چیز به سمت بدتر شدن چرخیده بود.

یک روز در راه رفتنم سرِ کار توی ایستگاه اتوبوس، زن عجیب‌غربی با دوزوکلک مرا کمی تیغ زد. کیف‌قاپ یا جیب‌بر نبود. من با میل آن پول را به او دادم، بنابراین نمی‌توانستم بروم به پلیس شکایت کنم؛ اگر داشت یک شگرد جدید کلاه‌برداری را تمرین می‌کرد، حقیقتاً شگرد ثمربخشی بود.

یک‌راست آمد طرفم، دستش را دراز کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای فقط یک کلمه گفت «پول». زنی رنگ‌پریده، درشت‌هیکل و حدوداً چهل‌ساله بود، و غیر از این که در تابستان یک کت بهاره پوشیده بود چیز عجیب دیگری در ظاهرش وجود نداشت. آن‌قدر مرتب لباس پوشیده بود که نمی‌شد گفت یک ولگرد است، به نظر هم نمی‌رسید دیوانه باشد. رفتارش آن‌قدر خون‌سرد بود که انگار فقط داشت نشانی می‌پرسید - درحقیقت رفتارش طوری بود که انگار من از او نشانی پرسیده بودم.

دوباره گفت «پول».

یک اسکناس درآوردم و کف دستش گذاشتم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. چرا باید آدمی به فقری من، مگر به زور اسلحه، به یک غریبه پول بدهد؟ ولی این کار را کردم، و او درحالی که اسکناس را توی جیبش سر می‌داد، با همان شکوهی که آمده بود راهش را کشید و رفت، درست همان وقت اتوبوس وارد ایستگاه شد.

در تمام طول راه تا خانه‌ی آن مشاوران مالیاتی، سعی کردم تصور کنم پول من برای این زن چه اهمیتی داشت. آیا غذای بچه‌های گرسنه‌اش می‌شد یا صرف خرید دارو برای پدر مادر مریض‌اش؟ یا فقط آن‌قدر بود که او را از جنون‌انی، ارتکاب به خودکشی و کشتن کل خانواده‌اش، نجات دهد؟ اما هر چه قدر هم که سعی کردم خودم را متقاعد کنم که او به آن پول احتیاج داشته نتوانستم بر عصبانیتیم از آن‌چه اتفاق افتاده بود غلبه کنم. از دست دادن پول نبود که باعث ناراحتی‌ام می‌شد؛ احساس این بدبختی بود که چرا من باید کسی باشم که او دستش را به طرفش دراز کند نه کس دیگری آن دوروبر.

چند روز بعد، در سالروز مرگ مادرم من و روت رفتیم سر خاکش. در بوته‌زار پشت سنگ قبر یک بچه‌آهوی مرده پیدا کردیم. بدنش کاملاً فاسد شده بود اما رگه‌های خال‌خالی خزش به پشتش چسبیده بود. پاهایش زیر تنش از هم باز بودند انگار درست دم آخر تقلا کرده بود سر پا بلند شود، اعضای بدنش آبگون شده بودند، چشم‌هایش سوراخ‌هایی سیاه بود و آرواره‌ی کمی بازش دندان‌های کوچکش را نمایان می‌کرد.

روت پیدایش کرد. فریاد خفه‌ای سر داد، اما بعد همان‌جا ایستاده خشکش زد، نه توانست دهانش را باز کند و مرا صدا بزند نه رویش را برگرداند.

احتمالاً از کوه پایین دویده و به آن سنگ خورده و درجا مرده بود. وقتی دقیق‌تر نگاه کردیم توانستیم

ردِ خون و پوستش را روی قبر بینیم.

روت پرسید «چه کار باید بکنیم؟»

به او گفتم «چیزی نیست. فقط باید ولش کنیم.»

آن روز بیشتر از آن که برای روح مادرم دعا کنیم برای آن آهو دعا کردیم. دعا کردیم آن موجود کوچک بتواند در سفر مادرم با او همراه شود.

روز بعد عکسی از پدر روت در روزنامه‌ی محلی دیدم. به نظر می‌رسید جایزه‌ی تحقیقاتی یک مؤسسه را برنده شده فقط یک مقاله‌ی کوتاه بود با یک عکس تیره و تار از مردی که ده سال پیرتر از وقتی بود که او را می‌شناختم، ولی شکی وجود نداشت که خودش بود.

روزنامه را بستم، مجاله‌اش کردم و انداختم توی سطل آشغال، بعد که بهتر درباره‌اش فکر کردم، درش آوردم، چروک‌هایش را صاف کردم و مقاله را بریدم. شبیه یک تکه آشغال به نظر می‌رسید.

از خودم پرسیدم «چه شق‌القمری کرده؟» جواب دادم «هیچ شق‌القمری نکرده. پدر روت یک جایزه برده. مبارکش باشد. همین.»

مقاله را تا کردم و در جعبه‌ای گذاشتم که ته بند ناف روت را در آن نگه می‌داشتم.

هروقت یک عدد اول می‌دیدم یاد استاد می‌افتادم — که، از قضا، هرجایی که نگاه می‌کردم بود: برچسب‌های قیمت در سوپر مارکت، پلاک خانه‌ها بالای درها، برنامه‌ی زمان‌بندی اتوبوس یا تاریخ انقضای یک بسته گوشت خوک و نمره‌ی روت در یک امتحان. آن عددها به‌ظاهر نقش‌های رسمی‌شان را ایفا می‌کردند، اما در خفا اعداد اول بودند و من می‌دانستم این چیزی است که معنی واقعی‌شان را به آن‌ها می‌بخشد.

البته همیشه نمی‌توانستم فوراً بگویم یک عدد، اول است. به لطف استاد اعداد اول تا ۱۰۰ را. فقط از طریق حس‌شان می‌شناختم؛ اما وقتی به یک عدد بزرگ‌تر برمی‌خوردم که شک داشتم اول باشد، مجبور می‌شدم آن را تقسیم کنم تا مطمئن شوم. در خیلی از موارد وقتی عددی به نظر می‌رسید مرکب باشد، اول از آب درمی‌آمد، و به همان نسبت خیلی موارد دیگر هم بود که اطمینان داشتم عددی اول است ولی برای آن مقسوم‌علیه پیدا می‌کردم.

من که رمز کارم را از استاد یاد گرفته بودم، از آن به بعد توی جیب پیش‌بندم یک مداد و یک دفتر یادداشت همراه داشتم. به این ترتیب می‌توانستم هر وقت دل و دماغ داشتم محاسباتم را انجام دهم. یک روز وقتی در خانه‌ی آن مشاوران مالیاتی توی آشپزخانه داشتم رُفت و روب می‌کردم، پشت در یخچال شماره‌ی سریال کنده‌کاری‌شده‌ای دیدم: ۲۳۱۱. چشمم را گرفتم، بنابراین دفترچه‌ی یادداشت‌م را درآوردم، دستمال‌ها و شوینده را کنار گذاشتم و دست به کار شدم. اول ۳ بعد ۷ و بعد ۱۱ را امتحان کردم. همه بی‌نتیجه. همه یک باقی‌مانده‌ی ۱ داشتند. بعد ۱۳ را امتحان کردم، و ۱۷ و ۱۹، اما هیچ‌کدام از آن‌ها مقسوم‌علیه نبودند. هیچ راهی نبود که ۲۳۱۱ را خُرد کنم؛ اما بیشتر از آن، تقسیم‌ناپذیری‌اش بی‌تردید انحرافی بود. هر وقت فکر می‌کردم یک مقسوم‌علیه پیدا کرده‌ام انگار عدد از دستم سُر می‌خورد و مرا به‌طرز عجیبی درمانده به جا می‌گذاشت اما با اشتیاقی بیشتر برای شکار — که روش همیشگی اعداد اول بود.

وقتی ثابت کردم ۲۳۱۱ عدد اول است دفترچه‌ی یادداشت را برگرداندم توی جیب‌ام و برگشتم سرِ تمیزکاری‌ام. البته حالا با علاقه‌ای تازه به این یخچال که شماره‌ی سریالی داشت که عدد اول بود. یهو خیلی اصیل به نظر رسید، قابل‌قسمت فقط بر ۱ و خودش.

وقتی داشتم کفِ دفترشان را می‌ساییدم به عدد ۳۴۱ برخوردم. یک سند مالیاتی آبی‌رنگ، فرم شماره ۳۴۱، زیر میز افتاده بود.

زمین شوی‌ام وسط حرکت متوقف شد. این باید عدد اول باشد. آن فرم آن قدر زیر میز مانده بود که پوشیده از گرد و خاک بود، ولی ۳۴۱ مرا به چالش می‌طلبد؛ آن عدد تمام شرایط را برای آن که محبوب استاد باشد، داشت.

کارفرماهایم رفته بودند خانه و به همین دلیل نشستم به بررسی آن عدد وسط آن دفتر تاریک. درواقع برای پیدا کردن مقسوم‌علیه‌ها هیچ روشی کشف نکرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که بیشتر به شم تکیه کنم. استاد روشی را به من نشان داده بود که توسط شخصی به اسم اراتوستین^{۲۹} ابداع شده بود، کسی که کتاب‌دار کتابخانه‌ی اسکندریه در مصر باستان بود، ولی روش پیچیده‌ای بود و من فراموش کرده بودم چه‌طور به کارش ببرم. از آنجا که وقتی پای اعداد به میان می‌آمد استاد احترام فوق‌العاده‌ی برای شم قائل می‌شد، حدس زدم روش من را می‌پذیرفت.

دست آخر، ۳۴۱ یک عدد اول نبود: $31 = 11 \div 341$. یک معادله‌ی خارق‌العاده، در هر صورت.

البته وقتی یک عدد، اول از آب درمی‌آمد حس خوبی داشت. ولی اگر هم این طور نمی‌شد ناامید نمی‌شدم. حتا وقتی ثابت می‌شد که حدسیات من بی‌پایه است هنوز چیزهایی برای یادگیری وجود داشت. این حقیقت که حاصل ضرب دو عدد اول مثل ۱۱ و ۳۱ یک عدد شبه‌اول نظیر ۳۴۱ می‌شود، مرا به یک مسیر غیرقابل انتظار راهنمایی کرد: حالا دنبال این بودم بفهمم آیا می‌شود راه سیستماتیکی برای پیدا کردن این اعداد شبه‌اول وجود داشته باشد، اعدادی که این قدر شبیه اعداد اول واقعی هستند.

اما با وجود کنجکاوای فرم را روی میز گذاشتم و زمین شوی‌ام را توی سطل کدر آب کشیدم. اگر یک عدد اول پیدا می‌کردم یا اگر ثابت می‌کردم یک عدد اول نیست، هیچ چیز عوض نمی‌شد. هنوز کوهی از کار پیش رو داشتم. یخچال، به‌رغم شماره‌ی سریالش، به سرد کردن چیزها ادامه می‌داد، و کسی که فرم ۳۴۱ را پُر کرده بود هنوز با مشکلات مالیاتی‌اش دست‌وپنجه نرم می‌کرد. اعداد اوضاع را بهتر نمی‌کردند؛ شاید حتا بدتر هم می‌کردند. شاید بستنی توی آن یخچال داشت آب می‌شد، من مطمئناً هیچ پیشرفتی در شستن زمین نمی‌کردم، و حدس می‌زدم کارفرماهایم از کارم ناراضی می‌شدند. اما با همه‌ی این‌ها نمی‌شد انکار کرد که ۲۳۱۱، اول بود و ۳۴۱ نبود.

یاد چیزی افتادم که استاد گفته بود: «نظم و ترتیب ریاضی زیباست دقیقاً به این علت که هیچ تاثیری در دنیای واقعی ندارند. شناختن اعداد اول نه زندگی را آسان‌تر می‌کند و نه کسی را ثروتمند. البته بسیاری از کشفیات ریاضی کاربردهای عملی دارند، حالا هر چه‌قدر هم که پیچیده به نظر بیایند.

پژوهش درباره‌ی بیضی‌ها شناسایی مدار سیارات را ممکن ساخت، و انیشتین با استفاده از هندسه‌ی غیراقلیدسی شکل عالم را توصیف کرد. حتا اعداد اول در طول جنگ برای رمزگذاری استفاده شدند – برای بیان یک واقعیه‌ی اسف‌بار. اما این چیزها هدف ریاضیات نیستند. تنها هدف کشف حقیقت است.» استاد همیشه کلمه‌ی حقیقت را با همان لحنی به کار می‌برد که کلمه‌ی ریاضیات را.

یک روز غروب سر میز شام به من گفته بود «سعی کن درست اینجا یک خط صاف بکشی.» من با استفاده از یک چوب غذاخوری به عنوان خط‌کش پشت یک برگه‌ی آگهی – منبع همیشگی کاغذ باطله‌های ما – خطی کشیدم. «درست است. تو تعریف یک خط صاف را می‌دانی. ولی یک دقیقه به آن فکر کن: خطی که تو کشیدی یک شروع دارد و یک پایان. بنابراین در حقیقت این یک «پاره» خط است – کوتاه‌ترین فاصله‌ای که دو نقطه را به هم وصل می‌کند. یک خط واقعی انتها ندارد؛ به‌طور نامحدودی در هر دو طرف امتداد دارد. اما البته یک صفحه کاغذ حد و حدود دارد، مثل وقت و انرژی تو، بنابراین ما این پاره را موقتا برای نشان دادن آن خط واقعی استفاده می‌کنیم. حالا این به کنار، هر چه قدر هم که نوک مدادت را تیز کنی، همیشه سرب ضخامتی خواهد داشت، بنابراین خطی را که با آن می‌کشی پهنای مشخصی دارد، یک مساحت خواهد داشت و این یعنی دو بُعد دارد. یک خط واقعی فقط یک بُعد دارد، و این یعنی کشیدن آن روی یک کاغذ واقعی غیرممکن است.»

نوک مداد را به دقت بررسی کردم.

«بنابراین شاید بخواهی بدانی کجا می‌شود یک خط واقعی پیدا کرد – و جواب این خواهد بود، فقط اینجا.» دوباره به سینه‌اش اشاره کرد درست مثل همان وقتی که اعداد فرضی را یادمان داده بود. «حقایق ازلی اساساً غیرقابل رویت‌اند، و نمی‌توان آن‌ها را در چیزهای مادی یا پدیده‌های طبیعی پیدا کرد، یا حتا در احساسات بشری. ریاضیات، اما می‌تواند به آن‌ها وضوح و نمود ببخشد – درواقع هیچ چیز نمی‌تواند جلوی این کار را بگیرد.»

همان‌طور که زمین دفتر را ته می‌کشیدم و ذهنم با نگرانی‌هایی درباره‌ی روت متلاطم بود، متوجه شدم چه قدر به این حقیقت ازلی که استاد توضیح داده بود نیاز دارم. نیاز به این درک که این دنیای غیرقابل رویت یک جورهایی آن دنیای قابل رویت را سر پا نگه می‌دارد، که این یکی، خط واقعی نامحدود و امتدادیافته، بدون ضخامت یا مساحت، جسورانه در میان تاریکی‌ها نفوذ می‌کند. این خط یک جورهایی کمکم می‌کند آرامش پیدا کنم.

تازه از خرید برگشته بودم و داشتم شروع می‌کردم به شام درست کردن برای آن مشاوران مالیاتی که منشی آژانس خدماتی آکه‌بونو تلفن کرد.

«همین الان به خانه‌ی آن ریاضی‌دان برو. انگار پسرِت کاری کرده که باعث ناراحتی‌شان شده نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده ولی همین الان برو آنجا. این دستورِ مدیر است.»

گوشی را گذاشت قبل از این که فرصت کنم اطلاعات بیشتری بگیرم.

فوراً یادِ نحسی آن توپ فول شده افتادم. اول، وقتی از بیخ گوش روت رد شد، اشتهاً آن را خوش‌شانسی دانستم اما انگار برگشته بود که ما را آزار دهد و درست بخورد به سرش. حق با استاد بود: «هیچ وقت نباید یک بچه را تنها گذاشت.»

شاید یکی که برای میان‌وعده‌اش داده بودم خفه‌اش کرده بود. یا وقتی می‌خواسته رادیو را به برق بزند، برق دستش را گرفته بود. تصویرهای ترسناکی از مغزم گذشت. همان‌طور که به طرف خانه‌ی استاد می‌دویدم، نمی‌دانستم به کارفرمایم چه بگویم، نگاه عصبانی‌اش تا بیرون در دنبالم بود.

از وقتی کلبه را ترک کرده بودیم کمتر از یک ماه می‌گذشت. زنگ شکسته‌ی در، مبلمان زهواردررفته و باغ پوشیده از علف همان بود که بود. اما لحظه‌ای که پایم را توی خانه گذاشتم احساس بدی به من دست داد.

معلوم شد که روت صدمه ندیده، که باعث شد خیالم راحت شود. خفه نشده بود یا برق او را نگرفته بود بلکه پشت میز پهلوی استاد نشسته بود و کوله‌پشتی مدرسه‌اش روی پایش بود.

آن احساس بد، ناشی از حضور زن برادر استاد بود که روبه‌روی آن‌ها نشسته بود. کنار او زن میانه‌سالی بود که قبلاً هیچ وقت ندیده بودم — حدس زدم جانشین‌ام باشد. دیدن آن مزاحم‌ها در جایی که، در ذهنم، فقط به ما سه نفر، یعنی استاد، روت و من، تعلق داشت به‌طور وصف‌ناپذیری ناخوش آیند بود.

وقتی احساس آسودگی‌ام محو شد، تازه فهمیدم که چه قدر بودن روت در آنجا عجیب است. بیهوش با همان لباس برازنده‌ای که موقع مصاحبه با من پوشیده بود، پشت میز نشسته بود. عصایش را محکم دست چپش گرفته بود. روت کاملاً وحشت‌زده به نظر رسید و حتا از نگاه کردن به من امتناع می‌کرد. استاد حالت «تفکر»ش را به خود گرفته بود، مشتاقانه خیره به دوردست، بی‌اعتنا به همه.

بیهوش گفت «متأسفم که از سر کار کشاندم‌ات. لطفاً بنشین.» به یک صندلی اشاره کرد. به دلیل دویدن از ایستگاه چنان از نفس افتاده بودم که یادم رفت جواب مناسبی بدهم. دوباره گفت «لطفاً

بنشین. و تو، برای مهمان‌مان لطفاً کمی چای بیاور.» آن زن دیگر – که هیچ نمی‌دانستم کارمند آکه‌بونوست یا نه – بلند شد و به طرف اجاق رفت. لحن بیوه‌زن مؤدبانه بود، ولی از حرکت تند زبانش روی لب‌ها و از ضرب‌گرفتن انگشت‌هایش روی میز، می‌شد فهمید عصبانی است. من که توان نداشتم به چیزی برای گفتن فکر کنم، آن‌چه را به من گفته شد انجام دادم و نشستم. لحظه‌ای ساکت بودیم.

بالاخره درحالی‌که با یک ناخن روی میز دوباره ضرب می‌گرفت، شروع کرد. «شماها... چی می‌خواهید؟» قبل از این که جواب بدهم یک نفس کشیدم.

«پسرم کار اشتباهی کرده؟»

روت به زانوهایش خیره شده بود، همان‌جا که کلاه تایگرزش را نگه داشته بود و با حالتی عصبی آن را توی دست‌هایش می‌چاله می‌کرد.

«اگر اشکالی ندارد من سؤال می‌پرسم. اولین چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چه ضرورتی دارد پسرت به خانه‌ی برادرشوهر من بیاید.» همان‌طور که روی میز تپ‌تپ می‌کرد، لاک روی ناخن‌های مرتب شده‌اش پوسته‌پوسته می‌شد.

روت که هنوز بالا را نگاه نمی‌کرد، شروع کرد. «من قصد نداشتم –»

بیوه‌زن حرفش را قطع کرد «بچه‌ی خدمتکاری که از خدمت ما مرخص شده.» با این که کلمه‌ی «بچه» را بیش از یک بار گفته بود، اصلاً سعی نکرد به روت – یا به استاد – نگاه کند، انگار هیچ‌کدام از آن‌ها در افاق نبودند.

گفتم «فکر نکنم مسئله‌ی "ضرورت" در کار بوده باشد.» هنوز نمی‌دانستم به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد. «فکر کنم فقط می‌خواسته استاد را ببیند.»

روت بالاخره سرش را بالا آورد، گفت «من کتاب داستان لو گه‌ریگ^۱ را از کتابخانه امانت گرفتم و دلم می‌خواست آن را با او بخوانم.»

«چرا یک بچه‌ی ده‌ساله می‌خواسته یک پیرمرد شصت ساله را ببیند؟» به توضیح روت اعتنایی نکرد. «ببخشید که پسرم بدون اجازه‌ی من آمد اینجا و خیلی متأسفم اگر مزاحم شما شده. از این که در هدایت صحیح او قصور کردم عذر می‌خواهم.»

«مسئله این نیست. من می‌خواهم بدانم چرا خدمتکاری که بیرونش کرده‌اند، پسرش را می‌فرستد

برادر شوهر مرا ببیند. از او چه می‌خواهید؟»

«چه می‌خواهیم؟ فکر کنم سوءتفاهمی پیش آمده. او فقط یک پسر بچه است که خواسته یک دوست را ببیند. یک کتاب جالب پیدا کرده و می‌خواسته آن را با استاد بخواند. این برای دلیل کافی نیست؟»
«مطمئنم که هست. منظورم این نیست که این پسر یک قصد پنهانی داشته. سؤال من این است که تو از فرستادن او به اینجا چه می‌خواهی.»

«من چیزی نمی‌خواهم، جز این که پسرم خوشحال باشد.»

«پس چرا پای برادر شوهر من را وسط می‌کشی؟ تو شب او را بیرون بردی و بعد از ساعت کارت اینجا ماندی. یادم نمی‌آید هیچ کدام این‌ها را از تو خواسته باشم.»

خدمتکار چای آورد. بدون یک کلمه حرف یا حتی جرینگ‌جرینگ فنجان‌ها را درآوردن آن را جلوی ما گذاشت و یک‌راست به اتاق خواب رفت. واضح بود که در این ماجرا طرف من را نمی‌گیرد.

«می‌دانم که خارج از قاعده رفتار کردم ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ قصد پنهانی‌ای نداشتم. تمام این‌ها خیلی بی‌غرض بوده.»

«موضوع پول در میان است؟»

«پول؟! این کلمه آن قدر غیرمنتظره بود که تقریباً سرش داد زدم. «چه طور می‌توانید چنین چیزی بگویید؟»

«دلیل دیگری برای این که این قدر لی‌لی به لالای برادر شوهرم می‌گذاری نمی‌بینم.»
«مضحک نباشید!»

«تو اخراج شدی. حق نداری اینجا باشی!»

خدمتکار جدید درحالی که کنار چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود، صحبت را قطع کرد. «مرا ببخشید.» پیش‌بندش را درآورده و کیفش توی دستش بود. «من دارم می‌روم.» به همان آرامی که آمده بود رفت. وقتی داشت از در بیرون می‌رفت نگاهی کردیم.

استاد به نظر غرق فکر می‌رسید؛ کلاه روت چنان مچاله شده بود که تقریباً قابل تشخیص نبود. نفس عمیقی کشیدم.

گفتم «علتش این است که ما دوست هستیم. به دیدن یک دوست رفتن جرم است؟»
«و دقیقاً کی با کی دوست است؟»

«من و پسر، با استاد.»

بیوه زن سرش را تکان داد و گفت «فکر کنم دارید خودتان را گول می‌زنید. برادر شوهر من هیچ مال و منالی ندارد. او همه چیز را در راه تحقیقاتش بر باد داد و چیزی هم عایدش نشد.»

«و این چه ربطی به من دارد؟»

«او هیچ دوستی ندارد، می‌فهمی؟ هیچ کس تابه حال برای دیدن او نیامده.»

گفتم «پس من و روت اولین دوستان او هستیم.»

در این لحظه استاد بلند شد ایستاد.

«دست از سر این پسر بردار!»

تکه کاغذی از جیبش درآورد و خرچنگ قورباغه چیزی نوشت. آن را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. رفتارش کاملاً قاطعانه بود، انگار از اول تصمیم گرفته بود که این تنها راه است. نه عصبانیتی در کار بود و نه تردیدی، به طور خونسردانه‌ای مصمم بود.

به یادداشت خیره شدیم. هیچ کس تکان نخورد. روی کاغذ فقط یک خط نوشته بود. یک فرمول

ساده:

$$e^{\pi i} + 1 = 0$$

هیچ کس حرف نزد. ناخن‌های بیوه‌زن از تپ‌تپ کردن افتاده بودند. چشم‌هایش که یک لحظه پیش پر از شک و تحقیر بود، حالا با نگاهی آرام و حاکی از محبت به من خیره شده بودند، و آن وقت بود که فهمیدم زیبایی ریاضی را درک می‌کند.

خیلی از این ماجرا نگذشت که از آژانس پیغامی دریافت کردم که از من می‌خواست برای دوباره کارکردن در خانه‌ی استاد حاضر شوم. نتوانستم بفهمم آن بیوه‌زن تغییر عقیده داده یا این که فقط از خدمتکار جدید خوشش نیامده. راهی هم نداشتم بفهمم که آن سوءتفاهم بی‌جا برطرف شده یا نه. اما حالا استاد یازدهمین ستاره‌اش را به دست آورده بود.

هر چند بار هم که آن صحنه‌ی عجیب را در ذهنم مرور کردم، باز هم یک راز باقی ماند. چرا بیوه‌زن از من به آژانس شکایت و بعد اخراجم کرد؟ چرا به ملاقات روت آن قدر شدید واکنش نشان داد. مطمئنم که آن شب، بعد از بازی بیس‌بال، از توی باغ زاغ ما را چوب زده بود، و وقتی او را مجسم کردم که پایش را روی زمین می‌کشد و خودش را پشت بوته‌ها پنهان می‌کند، عصبانیتم را تقریباً فراموش کردم و دلم برایش سوخت.

عنوان کردن پول احتمالاً چیزی جز یک سرپوش نبود. شاید بیوه‌زن حسادت می‌کرد. او به روش خودش سال‌ها در محبت‌کردن به استاد دست‌و‌دل‌بازی به خرج داده بود، و از نظر او من یک مزاحم بودم. منع کردن من از مراوده با خانه‌ی اصلی شگردش بود برای این که مبدا سبب به هم ریختن رابطه‌ی آن‌ها شوم.

هفتم جولای دوباره کارم را شروع کردم، روز تاناباتا^{۸۱}، فستیوال ستاره. وقتی استاد در را به رویم باز کرد، یادداشت‌های مواج روی کتاش مرا یاد نوارهای کاغذ رنگی انداخت که بچه‌ها آرزوهایشان را برای فستیوال روی آن می‌نویسند. شکل من و علامت رادیکال کنار آن هنوز سرآستین‌اش چسبیده بود.

«موقع تولد چند کیلو بودی؟» این سؤال برایم جدید بود.

گفتم «سه کیلو و دویست و هفده گرم.» چون نمی‌دانستم وزن خودم چه قدر بوده، وزن روت را گفتم.

قبل از این که در اتاق مطالعه‌اش ناپدید شود زیرلی گفت «دو به توان ۳۲۱۷ منهای ۱ یک عدد اول

مرسین است.»

طی ماه گذشته، تایگزرتربیی داده بود تا دوباره به جمع تیم‌های بالای جدول برگردد. بعد از امتیاز گرفتن یوفیون از پرتایی که هیچ چوبزنی نتوانست به بیس اول برسد، قدرت گروه توپ‌پرت‌کن‌ها به گروه مهاجم هم کمک کرده بود. اما در آخر ژوئن اوضاع کم‌کم به هم ریخت. آن‌ها شش بازی پشت‌سرهم را باخته بودند و جاینتز نتوانسته بود از آن‌ها جلو بیفتد و تایگز را به رده‌ی سوم بفرستد.

خدمتکاری که جایگزین من شده بود، منظم بود، و درحالی‌که من از به‌هم‌ریختن کارهای استاد می‌ترسیدم و به‌ندرت به کتاب‌های اتاق مطالعه‌اش دست می‌زدم، او تمام آن‌ها را روی هم چیده و توی قفسه‌های کتاب جا داده بود، و هر کدام که جا نمی‌گرفت بالای گنجه یا زیر کاناپه دسته کرده بود. از قرار معلوم برای سازمان‌دهی فقط یک اصل داشت: اندازه. نمی‌شد کتمان کرد که، در نتیجه‌ی تلاش‌های او، اتاق تمیزتر به نظر می‌رسید، اما نظم پنهانِ پشتِ سال‌ها آشفستگی کاملاً از بین رفته بود.

ناگهان یاد قوطی شیرینی پُر از کارت‌های بیس‌بال افتادم و از ترس این‌که گم شده باشد رفتم دنبالش بگردم. از جایی که گذاشته بودمش زیاد دورتر نبود، حالا از آن به عنوان غش‌گیر کتاب استفاده می‌شد. کارت‌های داخلش صحیح و سالم بودند.

اما جدا از صعود یا نزول تایگز در جدول، جدا از تمیز بودن یا نبودن اتاق مطالعه‌اش، استاد همان بود که بود. ظرف دو روز حاصل تلاش‌های موقتی آن خدمتکار محو شده و اتاق مطالعه به حالت‌آشنای به‌هم‌ریخته‌اش برگشته بود.

هنوز یادداستی را که استاد روزِ روبه‌روشدن من با زن برادرش نوشته بود داشتم. پیره‌زن ندیدم آن را برداشتم؛ یواشکی برش داشته و توی کیف پولم کنار عکس روت گذاشته بودم.

به کتابخانه رفتم تا از آن فرمول سر درآورم. اگر از استاد می‌پرسیدم قطعاً برایم توضیح می‌داد، اما احساس کردم اگر خودم تنها مدتی با آن سروکله بزنم، بهتر می‌فهمم. این فقط یک حس بود ولی دریافتم که در طول آشنایی کوتاه‌مدتم با استاد با همان حسی به اعداد نزدیک شده که موسیقی یا خواندن را یاد گرفته بودم. و حواسم به من می‌گفت این فرمول کوتاه نباید سرسری گرفته شود.

آخرین باری که به کتابخانه رفته بودم برای امانت‌گرفتن کتابی در باره دیناسورها بود برای تحقیقی که تابستان گذشته روت در تعطیلات مدرسه‌اش باید انجام می‌داد. قسمت ریاضیات، در عقب‌ترین

قسمت طبقه‌ی دوم، ساکت و خالی بود.

برخلاف کتاب‌های استاد که نشان از استفاده‌های مداوم داشتند – جلد‌های کهنه، صفحات چروک خورده، شیرازه‌های از هم پاشیده – کتاب‌های کتابخانه بسیار مرتب و تمیز بودند، تقریباً توی ذوق می‌زدند. می‌شد فهمید بعضی از آن‌ها از مدت‌ها پیش آنجا بودند بی این که کسی لای‌شان را باز کرده باشد.

یادداشت استاد را از کیف پولم درآوردم.

$$e^{\pi i} + 1 = 0$$

بدون شک دست خط خودش بود: شکل‌های گرد، خطوط مواج. هیچ ناپختگی یا شتاب‌زدگی در آن وجود نداشت؛ از روی علائم و حلقه‌ی کاملاً بسته‌ی صفر می‌شد دقتی را که به خرج داده بود حس کرد. فرمول نوشته‌شده با حروف ریز، که تنها وسط صفحه جا گرفته بود، تقریباً متواضع جلوه می‌کرد.

وقتی با دقت بیشتری بررسی‌اش کردم، به طرز عجیبی مرا تحت تاثیر قرار داد. گرچه فقط می‌توانستم آن را با چند فرمول مشابه مقایسه کنم – مساحت مستطیل برابر است با طول ضرب در عرض یا مجذور وتر مثلث قائم‌الزاویه برابر است با مجموع مجذور دو ضلع دیگر – این یکی به طرز عجیبی نامتعادل به نظر می‌رسید. فقط دو عدد داشت – ۱ و ۰ – و یک علامت – جمع. با این که معادله خودش به اندازه‌ی کافی واضح بود، اولین عامل به نظر خیلی پیچیده رسید.

هیچ نمی‌دانستم تحقیق درباره‌ی این معادله‌ی به ظاهر ساده را از کجا شروع کنم. نزدیک‌ترین کتاب‌ها را برداشتم و بی‌هدف شروع کردم به ورق‌زدن. تنها چیزی که با اطمینان می‌دانستم این بود که آن‌ها کتاب‌های ریاضی‌اند. همان‌طور که نگاه‌شان می‌کردم، محتوای‌شان ماورای فهم انسانی به نظر می‌آمد. صفحه پشت صفحه محاسبات پیچیده و غیرقابل درک، احتمالاً اسرار گیتی را دربرداشتند و از دفتر یادداشت خداوند کپی شده بودند.

در خیال‌ام خالق جهان را دیدم که در گوشه‌ای دور در آسمان نشسته، نقشی از تور ظریف می‌بافد، آن قدر ظریف که حتا ضعیف‌ترین نور هم از خلال‌اش تابیده می‌شد. تور در تمام جهات به‌طور نامحدود گسترده بود و به نرمی در نسیم کیهانی موج می‌زد. شدیداً دلت می‌خواست لمسش کنی، جلوی نور نگاه‌اش داری و به گونه‌ات بمالی. اما تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که بتوانیم آن نقش را دوباره خلق کنیم، دوباره آن را با اعداد ببافیم، یک جورهایی به زبان خودمان؛ حتا ریزترین جزئیات آن

نقش را هم در بافته‌ی خودمان بسازیم و آن را به زمین بازگردانیم.

به کتابی درباره‌ی آخرین قضیه‌ی فرما برخوردم. چون درباره‌ی تاریخچه‌ی آن مسئله بود نه یک تحقیق ریاضی، دنبال کردنش به نظرم راحت‌تر آمد. از قبل می‌دانستم آن قضیه قرن‌ها حل نشده باقی مانده بود، ولی هیچ‌وقت نوشته‌ی آن را ندیده بودم:

«برای تمام اعداد طبیعی بزرگ‌تر از ۳، هیچ عدد صحیحی مانند x و y و z وجود ندارد که معادله‌ی z
 $x^n + y^n = z^n$ در مورد آن‌ها صدق کند.»

آیا همه‌اش همین است؟ در نگاه اول به نظر می‌رسید که راه‌حل‌های زیادی می‌شود پیدا کرد. اگر $z=2$ باشد قضیه عالی فیثاغورث به دست می‌آید؛ آیا معنی‌اش این است که فقط با اضافه کردن ۱ به n ترتیب به‌طور برگشت‌ناپذیری به هم می‌خورد؟ کتاب را که ورق زدم فهمیدم این قضیه هیچ‌وقت به صورت یک تز رسمی منتشر نشده بلکه چیزی بوده که فرما خرچنگ‌قورباغه در حاشیه‌ی یک سند دیگر نوشته؛ از قرار معلوم، به دلیل کمبود جا در صفحه، اثبات آن از قلم افتاده. از آن به بعد نوابغ زیادی سعی کردند در حل این کامل‌ترین معمای ریاضی دستی داشته باشند، همه بی‌فایده. غم‌انگیز بود که هوس یک مرد بیش از سه قرن موی دماغ ریاضیدان‌ها شده.

تحت تأثیر ساختار ظریف اعداد قرار گرفتم. وقتی سر رشته‌ی کار را نداشته باشی، هر چه قدر هم با دقت یک گره را باز کنی، یک لحظه‌ی کوتاه بی‌دقتی می‌تواند تو را مستأصل کند. استاد در تمام سال‌های مطالعاتش فقط توانسته بود یک نگاه اجمالی به چند تکه‌ی این تور بیندازد. فقط می‌توانستم امیدوار باشم که بعضی قسمت‌های مغزش نقش بی‌نقص آن طرح دقیق را به یاد بیاورد.

فصل سوم توضیح می‌داد که آخرین تئوری فرما فقط معمایی نبود که برای برانگیختن کنجکاوی شیفتگان ریاضی طرح شده باشد، این تئوری عمیقاً پایه‌های اصلی تئوری اعداد را هم تحت تأثیر قرار داده بود. و اینجا بود که اشاره‌ای به فرمول استاد پیدا کردم. درست وقتی که صفحات را بی‌هدف ورق می‌زدم، یک خط منفرد جلوی چشم‌ام درخشید. یادداشت را بالا جلوی صفحه گرفتم و با دقت آن دو را با هم مقایسه کردم. اشتباهی در کار نبود: معادله، فرمول اوایلر^{۸۲} بود.

پس حالا اسمش را می‌دانستم، اما سخت‌ترین قسمت کار هنوز سر جایش بود، سعی در فهمیدن معنی آن. بین قفسه‌ها ایستادم و چند بار همان صفحات را خواندم. وقتی گیج و سردرگم شدم همان کاری را کردم که استاد توصیه کرده بود، و خطوط را با صدای بلند خواندم. خوش‌بختانه هنوز در

بخش ریاضیات تنها بودم، بنابراین کسی نمی‌توانست شکایتی کند.

می‌دانستم ^[۲] چه معنایی دارد. یک ضرب ثابت ریاضی بود – نسبت محیط دایره به قطرش. استاد معنی e را هم به من یاد داده بود. به جای عدد فرضی‌ای می‌نشست که از ریشه‌ی دوم $\sqrt{2}$ به دست می‌آمد. مشکل سر e بود. به این جمع‌بندی رسیدم که آن هم مثل ^[۲] یک عدد گنگ غیرتکراری و یکی از مهم‌ترین ثابت‌ها در ریاضیات است.

لگاریتم مقوله‌ی دیگری بود که به نظر مهم آمد. فهمیدم که لگاریتم یک عدد مفروض توانی است که لازم است یک عدد ثابت را که مبنا نامیده می‌شود، به آن توان برسانیم تا آن عدد مفروض به دست بیاید. بنابراین، مثلاً اگر آن عدد ثابت، یا مبنا، 10 باشد لگاریتم 100 می‌شود $2: 10^2 = 100$ یا $\text{Log } 100 = 2$.

سیستم ده‌دهی از اندازه‌هایی استفاده می‌کند که واحدها توان‌هایی از 10 است. 10 درواقع به عنوان «لگاریتم مشترک» نامیده می‌شود. اما من کشف کردم که لگاریتم در مبنا e هم نقش بسیار مهمی دارد. این‌ها «لگاریتم‌های طبیعی» نامیده می‌شوند. در چه توانی از e می‌شود یک عدد مفروض به دست آورد؟ – این، چیزی است که «ایندکس» نامیده می‌شود. به عبارت دیگر e «مبنا e لگاریتم طبیعی» است. طبق محاسبات اوایل:

$$e = 1 + 1/1 + 1/1 \times 2 + 1/1 \times 2 \times 3 + 1/1 \times 2 \times 3 \times 4 + 1/1 \times 2 \times 3 \times 4 \times 5 + \dots$$

$e = 2.71828182845904523536028... = 2/71828182845904523536028...$ و الی آخر. خود محاسبه در مقایسه با دشواری توضیح کاملاً ساده بود:

اما سادگی محاسبه فقط ابهام e را شدت می‌بخشد.

در وهله‌ی اول، چه چیز این «لگاریتم طبیعی» «طبیعی» بود؟ آیا کاملاً غیرطبیعی نبود که یک چنین عددی را به عنوان پایه بگیریم – عددی که فقط می‌توانست به وسیله‌ی یک حرف نشان داده شود: این e کوچک انگار تا بی‌نهایت ادامه داشت، حتا بزرگ‌ترین صفحه‌ی کاغذ هم برای نوشتنش کم می‌آمد. نتوانستم این عدد بی‌انتهای را درک کنم. مثل یک ردیف مورچه‌ی درحال رژه یا قالب‌های الفبای بچه‌ها، بی‌نظم و تصادفی به نظر می‌آمد، و با وجود این تابع نوعی منطق درونی خودش بود. شاید اصلاً کسی به کنه یادداشت‌های خداوند پی نبرده بود. در کل جهان هستی فقط تعداد انگشت‌شماری آدم بودند که این موهبت به آن‌ها عطا شده بود که بتوانند یک جزء کوچک این نظم را درک کنند و بقیه، ما بودیم که به سختی می‌توانستیم قدر کشفیات آن‌ها را بدانیم.

کتاب آن قدر سنگین بود که برای ورق زدن صفحات به عقب باید لحظه‌ای به دست‌هایم استراحت می‌دادم. از لئونارد اویلر که احتمالاً بزرگ‌ترین ریاضی‌دان قرن هجدهم بود تعجب کردم. تمام چیزی که در موردش می‌دانستم این فرمول بود، اما خواندن آن باعث شد احساس کنم انگار در حضورش ایستاده‌ام. او با استفاده از یک مفهوم به شدت غیرطبیعی، ارتباط طبیعی بین اعدادی را کشف کرده بود که به نظر کاملاً نامرتب می‌رسیدند.

اگر i را به e به توان i اضافه کنی، صفر به دست می‌آید:

$$e^{i\pi} + 1 = 0$$

دوباره به یادداشت استاد نگاه کردم. عددی در یک چرخه‌ی ابدی قرار داشت و شکل مبهم دیگری که هرگز ذات واقعی‌اش را آشکار نکرد، حالا مسیر زیبا و کوتاهی را به یک نقطه‌ی منفرد دنبال می‌کردند. با این که هیچ حلقه‌ی آشکاری وجود نداشت، i از یک جایی فرود آمده بود تا دست به دست e بدهد. در آن جا آرام گرفته‌اند، به یک‌دیگر تکیه داده‌اند و برای نوع بشر فقط اضافه کردن ۱ باقی ماند، و دنیا ناگهان تغییر کرد. همه چیز در هیچ حل شد، ۰ صفر.

فرمول اویلر مثل شهاب ثاقبی در آسمان شب، یا مثل یک بیت شعر حک شده روی دیوار غاری تاریک، درخشید. درحالی که به طرز عجیبی تحت تاثیر زیبایی آن چند نماد بودم، یادداشت استاد را توی کیف پولم سراندم. از پله‌های کتابخانه که پایین می‌رفتم، برگشتم تا عقب را نگاه کنم. راهروهای قسمت ریاضیات مثل قبل ساکت و خالی بود — از قرار معلوم هیچ کس به ثروت پنهان در آنجایی نبرده بود.

روز بعد به کتابخانه برگشتم تا به چیز دیگری که مدت‌ها بود فکرم را مشغول کرده بود نگاهی بیندازم. وقتی مجلد صحافی شده‌ی روزنامه‌های محلی مربوط به سال ۱۹۷۵ را پیدا کردم، ورق ورق آن را خواندم، مقاله‌ای را که دنبالش می‌گشتم در نسخه‌ی ۲۴ سپتامبر بود.

۲۳ سپتامبر، حدود ساعت ۴ و ده دقیقه، در بزرگراه نشنال... کامیونی متعلق به یک شرکت حمل و نقل محلی با انحراف به چپ با خودرویی شاخ‌به‌شاخ تصادف کرد... استاد ریاضیات... از ناحیه‌ی سر به شدت آسیب دید و در وضعیت بحرانی قرار دارد، زن برادرش هم که در صندلی مسافر نشسته بوده با یک پای شکسته در وضعیت وخیمی به سر می‌برد. راننده‌ی کامیون که از طرف پلیس مظنون به خوابیدن پشت فرمان است فقط دچار جراحات جزئی شده و تحت بازجویی پلیس است.

صدای عصای آن بیوه‌زن یادم آمد، مجلد را بستم.

هنوز یادداشت استاد را دارم، ولی عکس روت مدت‌هاست رنگ‌وروش رفته. فرمول اوایلر تسلایم می‌دهد — یادگاری است که هنوز برایم حکم گنج را دارد.

خیلی وقت‌ها از خودم می‌پرسم چرا استاد در آن لحظه این فرمول خاص را نوشت. با نوشتن همین یک معادله و گذاشتن آن بین ما، به سادگی به مشاجره‌ی من و آن بیوه‌زن پایان داد. و در نتیجه من به عنوان خدمتکارش سر کار برگشتم و استاد دوستی‌اش را با روت از سر گرفت. آیا از ابتدا این نتیجه را پیش‌بینی کرده بود؟ یا در آشفتگی‌اش فقط همین‌جوری یک فرمول نوشته بود؟ راهی برای فهمیدن وجود نداشت.

آن‌چه مسلم بود علاقه‌ی استاد به روت بود. استاد از ترس این که مبدا روت فکر کند مسبب این مشاجره بوده، از تنها راهی که بلد بود به نجاتش آمد. بعد از این همه سال هنوز کلامم از توضیح این که چه قدر استاد به بچه‌ها عشق می‌ورزید. قاصر است. — فقط می‌توانم بگویم آن عشق مثل خود فرمول اوایلر غیر قابل تغییر بود و واقعی.

نیازهای پسر من همیشه برای استاد که فقط به فکر حمایت از او بود در اولویت قرار داشت. مراقبت از پسر من برای استاد بزرگ‌ترین لذت بود و روت قدر توجهات استاد را می‌دانست. هیچ وقت بی‌اعتنا نبود یا این مهربانی‌ها را حق مسلم خودش نمی‌دانست، و اذعان داشت که باید کاملاً قدر آن را دانست و به آن احترام گذاشت. من فقط می‌توانستم از این پختگی روت تعجب کنم. اگر برایشان میان‌وعده می‌گذاشتم و به استاد سهم بیشتری از روت می‌دادم، بدون استثناء سرزنشم می‌کرد. قانون این بود که بزرگ‌ترین تکه‌ی ماهی یا استیک یا هندوانه باید به جوان‌ترین فرد سر میز داده شود. حتا وقتی در یک مسئله‌ی ریاضی به نقطه‌ی حساس رسیده بود، باز هم انگار برای روت وقت نامحدودی داشت. موضوع هرچه که بود همیشه از سؤال پرسیدن روت مشعوف می‌شد؛ و انگار اعتقاد داشت سؤال‌های بچه‌ها خیلی بیشتر از سؤال‌های یک آدم بزرگ اهمیت دارد. سؤال‌های هوشمندانه را به جواب‌های هوشمندانه ترجیح می‌داد.

استاد به سلامت جسمی روت هم اهمیت می‌داد و با دقت مراقبش بود. خیلی قبل از من متوجه جوش‌ها یا موهای زیرپوستی می‌شد؛ برای کشف این چیزها به او دست نمی‌زد یا خیره نمی‌شد، خیلی ساده می‌فهمید و با احتیاط به من می‌گفت تا روت را نگران نکند. هنوز می‌توانم پچ‌پچ او را توی گوشم وقتی داشتم توی آشپزخانه کار می‌کردم به یاد بیاورم. «فکر نمی‌کنی باید برای آن جوش کاری بکنیم؟» گاهی غرولند می‌کرد انگار دنیا داشت به آخر می‌رسید. «بچه‌ها متابولیسم سریعی دارند.

ممکن است یهو متورم شود و به گره‌های لنفاوی‌اش فشار بیاورد یا حتا نای‌اش را مسدود کند.» وقتی پای سلامت روت به میان می‌آمد، خیلی دلوپس بود.

سرسری گفتم «خب. با یک سوزن می‌ترکانمش.» – غالباً همین کافی بود تا واقعاً عصبانی‌اش کند. «ولی اگر عفونت کند، چه؟!»

سربه‌سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم «اول سوزن را روی اجاق ضدعفونی می‌کنم.» نگرانی‌اش برای روت مرا به وجد می‌آورد، گرچه نشان نمی‌دادم.

«نه مطلقاً! تو نمی‌توانی این جووری تمام میکروب‌ها را از بین ببری!» تا موافقت نمی‌کردم روت را یک‌راست پیش دکتر ببریم، کوتاه نمی‌آمد.

با روت دقیقاً همان‌طور رفتار می‌کرد که با اعداد اول. از نظر او اعداد اول ستونی بودند که بقیه‌ی اعداد طبیعی به آن تکیه می‌کردند؛ و بچه‌ها بنیاد تمام چیزهای باارزش در دنیای آدم بزرگ‌ها بودند.

هنوز بعضی وقت‌ها آن یادداشت را درمی‌آورم و نگاهش می‌کنم. شب‌هایی که بی‌خوابی سراغم می‌آید یا غروب‌هایی که تنها هستم، وقتی‌هایی که یاد دوستانی که دیگر اینجا نیستند اشک به چشم‌هایم می‌آورد. به نشانه‌ی سپاس به آن یک خط سر تعظیم فرود می‌آورم.

روز فستیوال ستاره بود که تایگرز هفتمین بازی پیاپی اش را، یک بر صفر مقابل تایو باخت. با وجود یک ماه غیبت، برای برگشتن به نظم کاری مشکلی نداشتم و به دلیل مشکل حافظه‌ی استاد، او خیلی زود سوءتفاهم میان من و زن برادرش را فراموش کرد. برای او هیچ نشانه‌ای از نگرانی باقی نماند.

یادداشت‌ها را به کت تابستانی‌اش منتقل کردم، دقت کردم تا آن‌ها را همان سر جای خودشان وصل کنم، و هر کدام را که پاره شده یا رنگ‌ورویشان رفته بود، دوباره نوشتم.

«در پاکتی توی دومین کشوی میز از آخر.»

«تئوری توابع، دومین نسخه، صفحه‌های ۳۱۵ و تفسیری بر توابع هذلولی، جلد چهارم، فصل ۱، ماده‌ی ۱۷.»

«داروهایی که باید بعد از غذا خورد در بسته‌ی کاغذی، سمت چپ بوفه.»

«تیغ‌های یدکی ریش‌تراش، جلوی آینه بالای سینک.»

«تشکر از √ برای کیک.»

تاریخ بعضی از یادداشت‌ها گذشته بود — یک ماه از وقتی که روت یک کلوچه‌ی کوچک داغ داغ که بخاریز همیشه! منظور کلوچه‌ای است که از شدت داغی از روش بخار بلند می‌شده برای استاد آورده بود، می‌گذشت. آن را توی کلاس اقتصاد خانه‌داری پخته بود — اما به نظرم دور انداختن آن‌ها کار غلطی بود. من برای تمام آن‌ها به‌طوریک‌سان احترام قائل بودم.

همان‌طور که آن‌ها را می‌خواندم، متوجه شدم که فقط گذراندن معمولی یک روز برای استاد چه قدر سخت است، و او چه قدر بادقت تلاش‌های بیش از اندازه‌اش را پنهان می‌کند. سعی کردم تا حد ممکن سریع کار کنم و روی یادداشت‌ها درنگ نکنم. وقتی تمام‌شان ضمیمه شدند، کت تابستانی‌اش آماده بود.

چند هفته‌ای بود که استاد داشت روی یک مسئله‌ی بی‌نهایت سخت کار می‌کرد، مسئله‌ای که مجله‌ی ریاضیات بزرگ‌ترین جایزه‌ی نقدی دوران انتشارش را به خواننده‌ای پرداخت می‌کرد که آن را حل کند. استاد بی‌اعتنا به پول، از سختی مسئله لذت می‌برد. چک‌های ارسالی از مجله، بازنگرده روی میز راهرو مانده بودند، و وقتی از او پرسیدم آیا دلش می‌خواهد به اداره‌ی پست بروم و پول

جایزه‌اش را نقد کنم، شانه بالا انداخت. دست آخر از آژانس خواستم که آن‌ها را برای زن برادرش بفرستد.

فقط با یک نگاه به استاد می‌توانستم بگویم که مسئله‌ی جدید خیلی سخت است. به نظر می‌رسید از شدت تفکر در مرز انفجار است. در اتاق مطالعه پنهان می‌شد انگار به معنای واقعی کلمه به افکارش پناه می‌برد، و من تصور می‌کردم جسمش واقعاً ممکن است در تفکر محض تبخیر و ناپدید شود. اما بعد صدای مدادش که روی کاغذ خش‌خش می‌کرد، سکوت را می‌شکست و به من قوت قلب می‌داد. استاد هنوز با ما بود و داشت در حل مسئله پیشرفت می‌کرد.

سعی کردم تصور کنم چه‌طور این‌همه وقت می‌تواند روی مسئله‌ای شبیه این کار کند. او اساساً مجبور بود هر روز صبح دوباره از اول شروع کند. برای جبران فکرهای ازدست‌رفته‌ی روز قبل‌اش، فقط یک دفتر معمولی داشت و یادداشت‌های بدخطی که مثل یک پيله تنش را پوشانده بودند. از زمان تصادف به بعد، ریاضیات زندگی‌اش بود و شاید همان سبب می‌شد که او هر روز پشت میزش بنشیند و به مسئله‌ای که در برابرش قرار داشت برگردد.

در حال شام درست‌کردن داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که یهو استاد سروکله‌اش پیدا شد. معمولاً وقتی داشت با مسئله‌ای کلنجار می‌رفت به‌ندرت او را می‌دیدم. نمی‌دانستم اگر با او حرف بزنم افکارش را بر هم می‌زنم یا نه، بنابراین به درآوردن تخم فلفل سبزه و پوست‌کندن پیازها ادامه دادم. او جلو آمد، به پیشخوان تکیه داد، دست به سینه شد و خیره به دست‌های من آنجا ایستاد. از این‌که داشت نگاهم می‌کرد، معذب بودم برای همین رفتم تا چند تخم‌مرغ از یخچال بیاورم و یک ماهی‌تابه.

من که دیگر نمی‌توانستم جلوی سکوت‌م را بگیرم، بالاخره پرسیدم «چیزی لازم دارید؟» گفت «نه، ادامه بده.» لحنش اطمینان‌بخش بود. اضافه کرد «دوست دارم آشپزی‌کردنت را تماشا کنم.»

فکر کردم شاید مسئله آن‌قدر سخت بوده که مغزش فیوز پرانده. با این حال تخم‌مرغ‌ها را توی کاسه شکستم و با چوب‌های غذاخوری‌ام آن‌ها را هم زدم. ادویه‌ها مخلوط و حباب‌ها ناپدید شده بودند و من همچنان داشتم هم می‌زدم تا وقتی که دستم کرخت شد.

آرام پرسید «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

گفتم «خب... بعد... آها، باید گوشت را سرخ کنم.» ظاهرشدن ناگهانی استاد روند معمول کارم را مختل کرده بود.

«الان نمی خواهی تخم مرغ ها را بیزی؟»

«نه، بهتر است بگذارم بماند تا ادویه ها به خوردش برود.»

تنها بودیم. روت بیرون توی پارک داشت بازی می کرد. خورشید عصرگاهی باغ را به تکه های سایه و نورهای خال خالی تقسیم کرده بود. هوا ساکن بود، و پرده ها کنار پنجره ی باز شل وول آویزان بودند. استاد با نگاهی خیره و جدی که معمولاً به ریاضیات اختصاص می داد، تماشا می می کرد. مردمک چشم هایش آن قدر مشکی بودند که به نظر شفاف می رسیدند و مژه هایش انگار با هر نفس می لرزیدند. به دست هایم که فقط چند ده سانت دورتر بودند زل زده بود ولی احتمالاً به جایی در دوردست ها نگاه می کرد. فیله های گوشت را توی آرد غلتاندم و در ماهی تابه چیدم شان.

«چرا باید آن ها را این طوری عقب جلو کنی؟»

«چون حرارت وسط ماهی تابه بیشتر از کناره هاست باید هرازگاهی حرکت شان داد تا یکنواخت سرخ شوند.»

«فهمیدم. بهترین جا نباید همیشه مال یکی باشد — باید با هم کنار بیایند.»

طوری سرش را تکان داد انگار همان لحظه راز بزرگی آشکار شده بود. بوی گوشت پخته بین ما موج می زد.

چند فلفل و پیاز برای سالاد خرد کردم و سس روغن زیتون درست کردم. بعد تخم مرغ ها را سرخ کردم. قصد داشتم یواشکی مقداری هویج رنده شده توی سس بریزم، کاری که حالا با بودن استاد که داشت تماشا می می کرد غیرممکن بود. او حرف نمی زد اما وقتی داشتم پوست لیموها را شکل یک گل برش می دادم، انگار نفسش را حبس کرده بود. سرکه و روغن را که مخلوط می کردم جلوتر خم شد و وقتی املت را که جلزولز می کرد روی پیشخوان گذاشتم احساس کردم که آه کشید.

من که نمی توانستم کنجکاو ی ام را کنترل کنم، بالاخره گفتم «ببخشید، ولی در تعجبم که چه چیزی به نظرتان این قدر جالب آمده.»

دوباره گفت «دوست دارم آشپزی کردنت را تماشا کنم.» دست هایش را از سینه اش برداشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد، به نقطه ای که ستاره ی عصرگاهی ظاهر می شد. بعد بدون هیچ صدایی به

اتاق مطالعه‌اش برگشت. همان‌طور که دور می‌شد خورشید در حال غروب بر پشتش می‌تابید.

به غذایی که تازه درست‌کردنش را تمام کرده بودم نگاهی انداختم و بعد به دست‌هایم. گوشت تفت‌داده‌شده‌ی تزیین‌شده با لیمو، سالاد و یک املت زرد شل. غذاها را یکی‌یکی به‌دقت نگاه کردم. همه کاملاً معمولی بودند اما خوشمزه به نظر می‌رسیدند – غذایی دلچسب در پایان یک روز طولانی. دوباره کف دست‌هایم را نگاه کردم، یهو از حس گنگ دلچسپی لبریز شدم، انگار همان دم واقعاً آخرین قضیه‌ی فرما را حل کرده بودم.

فصل باران به پایان رسید، تعطیلات تابستانی روت شروع شد و استاد همچنان با مسئله‌اش کلنجار می‌رفت. مشتاقانه چشم‌به‌راه روزی بودم که از من بخواهد آن را برای مجله پست کنم.

هوا گرم شده بود. کلبه نه تهویه داشت نه در آن کوران می‌شد. من و روت سعی کردیم شکایت نکنیم ولی ما شکیبایی استاد را نداشتیم. در گرم‌ترین روزها، سرِ ظهر با درهای بسته پشت میز می‌نشست، هیچ وقت کتش را در نمی‌آورد – انگار می‌ترسید تمام کاری که روی مسئله‌اش انجام داده بود با درآوردن کتش به باد برود. یادداشت‌های روی کتش وا رفته بودند و تمام تنش عرق‌سوز شده بود که ظاهر دردناکی داشت، اما وقتی با یک بادبزنی سراغش می‌رفتم، یا پیشنهاد یک دوش آب سرد یا یک جای گیاهی دیگر می‌دادم، با عصبانیت بیرون می‌کرد.

وقتی تعطیلات تابستانی روت شروع شد، صبح‌ها با من به کلبه می‌آمد. با توجه به مشاجره‌ی اخیرم با آن بیوه‌زن، فکر کردم بهتر است ساعت حضور او را سرِ کارم زیاد نکنم، ولی استاد زیر بار نمی‌رفت. شدیداً اعتقاد داشت که یک بچه در تعطیلات تابستانی باید جایی باشد که مادرش بتواند مراقبش باشد. اما روت بیشتر ترجیح می‌داد توی پارک با دوستانش بیس‌بال بازی کند یا در استخر باشد و تقریباً هیچ‌وقت با ما نبود.

روز جمعه ۳۱ جولای، کار اثبات تمام شد. استاد نه خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید، نه خیلی خسته. با خون‌سردی برگه‌ها را تحویل‌ام داد و من به‌سرعت به اداره‌ی پست رفتم تا حتماً قبل از تعطیلات ارسال شود. دیدم که پاکت را تمبر زدند و توی صندوق گذاشتند؛ بعد سرشار از هیجان و آسودگی خاطر به‌آرامی روانه‌ی خانه شدم، در راه خرید هم کردم. زیرپیراهنی جدید برای استاد خریدم، چند صابون خوش‌بو، بستنی، ژله و چاشنی شیرینی چینی^{۸۲}.

به خانه که رسیدم، استاد دیگر نمی‌دانست کی هستم. ساعت‌ها نگاه کردم – از رفتن‌ام فقط یک

ساعت و ده دقیقه گذشته بود. زمان سنج هشتاد دقیقه‌ای استاد تابه‌حال خطا نکرده بود. مغزش همیشه از هر ساعتی دقیق‌تر بود. ساعت‌ام را درآوردم و دم گوشم نگه داشتم.

استاد گفت «وقتی به دنیا آمدی چند کیلو بودی؟»

اوایل آگوست، روت چهار شب به اردو رفت. فقط برای بچه‌های بالای ده سال بود، و روت مدت‌ها چشم به راهش بود. اولین بارش بود از من دور می‌شد، اما هیچ نشانی از ترس در او نبود. وقتی او را تا دم اتوبوس رساندم، دسته‌دسته مادرها و بچه‌ها در حال خداحافظی بودند. مادرها، همگی آخرین سفارش‌ها و هشدارها را می‌دادند، و من هم خودم چندتایی برای روت داشتم، این که کتش را بپوشد و کارت بیمه‌اش را همراه داشته باشد – ولی او اصلاً فرصت نداد حرفم را تمام کنم. اولین نفری بود که سوار اتوبوس شد و دور که می‌شدند، به نشانه‌ی خداحافظی مختصر تکانی به دستش داد.

شب اول، بعد از شستن ظرف‌های شام، من که برای رفتن به خانه‌ی خالی‌ام تمایلی نداشتم، در خانه‌ی استاد این‌پا و آن‌پا کردم.

«کمی میوه میل دارید؟»

استاد چرخید تا از روی صندلی راحتی‌اش نگاهم کند، جواب داد «خوب است.» با این که هنوز کمی به غروب مانده بود، ابرهای ضخیم آسمان را پوشانده بودند و نور توی باغ، خال خالی شده بود انگار دنیا را در سلفونی بنفش‌رنگ پیچیده بودند. از پنجره‌ی آشپزخانه نسیم ملایمی می‌وزید. چند قاچ خربزه بردم و برای استاد بردم. بعد کنارش نشستم.

گفت «خودت هم باید کمی بخوری.»

«نه، ممنون. شما بفرمایید.»

گوشت خربزه را با کنار چنگالش برد و شروع به خوردن کرد و آب خربزه را روی میز پاشید. چون روت اردو بود، کسی نبود که رادیو را روشن کند، خانه ساکت بود. نشانی از زندگی در خانه‌ی بیوه‌زن هم وجود نداشت. جیرجیرکی یک لحظه جیغ کشید و بعد سکوت برقرار شد.

درحالی که آخرین تکه را به سمت‌ام گرفته بود گفت «یک کم بخور.»

دهانش را با دستمالم پاک کردم و گفتم «نه، ممنون. شما بخورید. دوباره امروز گرم بود.»

گفت «داغ بود.»

«یادتان نرود برای عرق‌سوزتان از دارو استفاده کنید. توی حمام است.»

گفت «سعی می‌کنم یادم بماند.»

«می‌گویند فردا گرم‌تر هم می‌شود.»

گفت «تابستان را این‌طوری می‌گذرانیم، با شکایت از گرما.»

یهو درختان شروع کردند به تکان خوردن و آسمان تیره شد. خط‌تپه‌ها در افق که همین یک لحظه قبل تاحدودی مشخص بود در تیرگی ناپدید شد. در دوردست‌ها غرش رعدوبرق بود.

همین که باران با قطره‌های درشت شروع شد با هم گفتیم «رعدوبرق!» تق‌تق روی سقف در اتاق طنین انداخت، بلند شدم پنجره‌ها را ببندم ولی استاد متوقفم کرد.

گفت «ولشان کن باز باشند، هوای مطبوعی است.»

پرده‌ها در باد موج می‌خوردند و اجازه می‌دادند باران روی پاهای بدون جوراب ما بریزد. هوا خنک و نشاط‌آور بود، درست همان‌طور که استاد گفته بود. خورشید ناپدید شده و تنها نورِ باغِ پرتو ضعیف لامپ بالای ظرف‌شویی آشپزخانه بود. پرنده‌های کوچک لابه‌لای شاخه‌های درهم‌پیچیده و آویزان درخت‌ها پنهان شدند و بعد باران همه‌چیز را در خود محو کرد. با نزدیک‌تر شدن رعدوبرق بوی خاکِ خیسِ باغ هوا را پر کرد.

به روت فکر می‌کردم، آیا بارانی‌اش را که برایش گذاشته بودم پیدا می‌کرد؟ نباید مجبورش می‌کردم یک کفش کتانی دیگر بردارد؟ امیدوار بودم خوب غذا بخورد و با موهای خیس به رختخواب نرود که سرما بخورد.

گفتم «فکر می‌کنید هوای کوهستان بارانی باشد؟»

استاد درحالی که چشم‌هایش را رو به افق تنگ کرده بود گفت «تاریک‌تر از آن است که بشود دید. فکر کنم به‌زودی لازم باشد شماره‌ی عینکم را عوض کنم.»

گفتم «بالای کوه‌ها برق می‌زند؟»

«چرا این قدر نگران کوه‌ها هستی؟»

«پسرم به اردو رفته.»

«پسر تو؟»

«بله، ده سالش است. بیس‌بال را دوست دارد و کمی تخس است. شما اسمش را گذاشته‌اید روت،

چون بالای سرش پخ است.»

گفت «که این طور، تو یک پسر داری؟ خوب است.» به محض این که اسم روت برده شد، استاد طبق معمول گُل از گُلش شکفت. «برای یک بچه خیلی خوب است که تابستان‌ها برود اردو. برای او چی بهتر از این.»

استاد تکیه داد و کش و قوس آمد. نفسش کمی بوی خربزه می‌داد. رگه‌ی نوری در آسمان درخشید و رعد بلندتر از قبل غرید. تاریکی و باران شدید نمی‌توانست آن برق را پنهان کند و حتا بعد از این که درخشش ناپدید می‌شد، توی شییکیه‌ی چشم‌ام حک شده می‌ماند.

گفتم «مطمئن‌ام که یکی به زمین اصابت کرد.» استاد خرخری کرد ولی جواب نداد. باران روی کف اتاق پاشید. وقتی داشتم پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زدم تا خیس نشود پاهایش جمع شدند انگار داشتم قلقلک‌اش می‌دادم.

گفت «برق به ارتفاعات می‌زند، بنابراین کوه‌ها از این پایین خطرناک‌ترند.» فکر کردم او به عنوان یک ریاضی‌دان – یک دانشمند – در مورد برق بیشتر از من می‌داند، اما اشتباه می‌کردم. «و ستاره‌ی عصرگاهی امروز عصر دیده نمی‌شد. که معمولاً معنی‌اش این است که هوا رو به بدتر شدن می‌رود.» هیچ کدام از استدلال‌های معمول استاد در بیاناتش درباره‌ی هوا وجود نداشت.

همان‌طور که حرف می‌زد باران شدیدتر شد. آسمان برق زد، رعد جام پنجره‌ها را لرزاند.

گفتم «نگران روت هستم.»

«یک وقتی یکی نوشته بود که سخت‌ترین چیز برای پدر و مادر نگرانی است.»

«لباس‌هایش احتمالاً خیس شده‌اند و او چهار روز دیگر هم آنجاست. بیچاره خواهد شد.»

«فقط یک رگبار است، فردا که خورشید بیرون بیاید و هوا گرم شود همه چیز خشک می‌شود.»

«اما اگر صاعقه او را بزند، چه؟»

گفت «احتمالش خیلی کم است.»

«اما اگر بزند؟ اگر برق به کلاه تایگرزش اصابت کند چه؟ سرش پخ است و شیهه علامت ریشه‌ی دوم؛

می‌تواند برق را جذب کند.»

گفت «سرهای نوک‌تیز خطرناک‌ترند. مثل میله‌های برق‌گیر می‌مانند.»

معمولاً استاد بود که نگران روت می‌شد، اما این دفعه تصمیم داشت مرا آرام کند. تندبادی درختان را

پیچ‌وتاب داد، اما در همان زمان که توفان پُرجوش و خروش بود، در کلبه انگار سکوت جاگیر شده بود.

در پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خانه‌ی بیوه‌زن نوری وجود داشت.

گفتم «وقتی روت اینجا نیست احساس خلاء می‌کنم.»

درواقع با او حرف نمی‌زدم اما استاد در جواب آهسته گفت «یعنی داری می‌گویی که در تو یک صفر

وجود دارد؟»

با بی‌حالی سرتکان دادم، گفتم «فکر کنم منظورم همین است.»

«کسی که صفر را کشف کرد باید استثنایی بوده باشد، این طور فکر نمی‌کنی؟»

«مگر صفر همیشه وجود نداشته؟»

«همیشه چه قدر است؟»

«نمی‌دانم. از وقتی بشر وجود داشته – همیشه یک صفری وجود نداشته؟»

«پس تو فکر می‌کنی صفر منتظر ما بوده تا آدم‌ها مثل گُل‌ها و ستاره‌ها پا به عرصه‌ی وجود بگذارند؟»

باید برای پیشرفت بشر احترام بیشتری قائل باشی. ما صفر را به وجود آوردیم، با رنج و زحمت

فراوان.»

روی صندلی‌اش صاف شد و سرش را خاراند. کاملاً پریشان به نظر می‌رسید.

«پس کی بود؟ کی صفر را کشف کرد؟»

«یک ریاضی‌دان هندی؛ اسمش را نمی‌دانیم. یونانی‌های باستان فکر می‌کردند نیازی نیست چیزی را

بشماری که هیچ است. و از آنجاکه هیچ بود، فکر می‌کردند نشان‌دادن‌اش به عنوان یک رقم غیرممکن است. بنابراین یک نفر باید بر این فرض منطقی غلبه می‌کرد، یک نفر باید کشف می‌کرد چه طور می‌شود هیچ را به عنوان یک عدد نشان داد. این مرد گمنام هندی وجود بی‌وجود را کشف کرد. خارق‌العاده است، فکر نمی‌کنی؟»

موافقت کردم «بله.» گرچه مطمئن نبودم که این ریاضی‌دان هندی چه طور نگرانی‌های مرا درباره‌ی روت تخفیف می‌دهد. با وجود این، به تجربه یاد گرفته بودم هر چیزی که استاد درباره‌اش شور و حرارت به خرج می‌دهد، الزاماً ارزشمند است. «بنابراین یک معلم هندی برجسته در ریاضیات صفر را که در کتابچه‌ی خداوند نوشته شده بود کشف کرد و به لطف او حالا می‌توانیم صفحات بسیار زیادی را در این کتابچه بخوانیم. این طور نیست؟»

«دقیقاً این طور است.» خندید. مداد و کاغذ یادداشتی از جیبش درآورد، کاری که هزار بار دیده بودم می‌کند. حرکتی که همیشه موقرانه بود. گفت «یک نگاهی به این بینداز، به لطف صفر است که می‌توانیم بگوییم این دو عدد فرق دارند.» با استفاده از دسته‌ی صندلی برای نوشتن، اعداد ۳۸ و ۳۰۸ را نوشت. بعد زیر صفر دو تا خط کلفت کشید. «۳۸ تشکیل شده از سه دهگان و هشت یکان، ۳۰۸ از سه صدگان، بدون دهگان و هشت یکان. جای دهگان خالی است و صفر است که این را به ما می‌گوید. می‌فهمی؟»

«می‌فهمم.»

«خب بیا فرض کنم یک خط‌کش این جاست، یک خط‌کش چوبی به طول سی سانتی‌متر. در انتهایی‌ترین قسمت سمت چپ این خط‌کش چه نشانی وجود دارد؟»

«صفر.»

«درست است. بنابراین صفر در انتهای سمت چپ است. یک خط‌کش از صفر شروع می‌شود. تمام کاری که باید بکنی این است که صفر را بگذاری لب جایی که می‌خواهی اندازه‌گیری، و بقیه‌اش را خط‌کش انجام می‌دهد. اگر از ۱ شروع کنی درست درمی‌آید. بنابر این صفر است که استفاده از خط‌کش را هم برای ما امکان‌پذیر می‌کند.»

باران ادامه داشت. جایی سیرنی^{۴۲} داشت ناله می‌کرد؛ صدای رعد آن را در خود غرق کرد. «اما شگفت‌انگیزترین چیز درباره‌ی صفر این نیست که یک علامت یا یک سنجش است بلکه این

است که به خودی خود یک عدد واقعی است. عددی است که یکی کمتر از یک است، کوچک‌ترین عدد طبیعی. به‌رغم آن‌چه یونانی‌ها ممکن است فکر کرده باشند، صفر قوانین محاسبه را مختل نمی‌کند؛ برعکس، نظم بیشتری به آن‌ها می‌دهد. سعی کن پرنده‌ی کوچکی را تصور کنی که روی شاخه‌ای نشسته، با صدای بلند و واضح آواز می‌خواند. نوک کوچک زیبایی دارد و پره‌های رنگارنگ. تو بهش خیره می‌شوی، مسحور؛ اما به محض این که نفس می‌کشی پَر می‌زند، فقط شاخه‌ی خالی باقی می‌ماند و چند برگ خشک شده که در نسیم تاب می‌خورند. «استاد به باغ تاریک اشاره کرد، انگار آن پرنده درست همان موقع پَر زده بود. سایه‌ها در باران پهن‌تر و بلندتر به نظر می‌رسیدند. «بله، ۱-۱=۰ یک تساوی دوست داشتی، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

رویش را به من کرد. غرش بلند رعدی اتاق را لرزاند و لامپ عمارت اصلی لحظه‌ای چشمک زد. آستین کتش را محکم گرفتم.

در حالی که دستش را دراز می‌کرد تا دستم را نوازش کند گفت «نگران نباش. علامت ریشه‌ی دوم علامت نیرومندی است. از تمام اعداد محافظت می‌کند.»

لازم به گفتن نیست که روت پس از پایان اردویش صحیح و سالم به خانه برگشت. برای استاد یک مجسمه‌ی کوچک خرگوش خوابیده آورد که از ترکه‌های چوب و میوه‌ی بلوط درست کرده بود. استاد آن را روی میزش گذاشت و به پاهایش یک یادداشت چسباند: «هدیه‌ای از طرف √ (پسر خدمتکار)» از روت پرسیدم روز اول سفرش توفان مشکلی به وجود آورده بود یا نه، اما او گفت آنجا یک قطره هم باران نبارید. در پایان، تنها خسارت رعدو برق صدمه‌ای بود که به یک ژنگو^{۵۵} در عبادت‌گاهی نزدیک خانه‌ی استاد وارد شده بود.

گرما برگشت، و همراه آن جیرجیر جیرجیرک‌ها. تا روز بعد پرده‌ها و کف زمین خشک شده بودند. توجه روت باز به تایگرز معطوف شد. از قرار معلوم امیدوار بود تا موقع برگشتن‌اش، تایگرز در جایگاه اول قرار بگیرد؛ اما اوضاع به خواست او پیش نرفته بود و آن‌ها بعد از شکست از سوآلوز^{۵۶} که در مقام اول بود به جایگاه چهارم سقوط کرده بودند.

«وقتی من نبودم تشویق‌شان کردیدی؟»

استاد گفت «البته که کردیم.» انگار روت تصور می‌کرد قصور استاد باعث مشکلات تیمش شده.

«ولی شما حتا نمی‌دانید چه‌طور رادیو را روشن کنید.»

«مادرت نشانم داد.»

«واقعاً؟»

«واقعاً. او حتماً برایم بازی را گرفت.»

«ولی اگر شما فقط بنشینید و گوش کنید که آن‌ها برنده نمی‌شوند.»

«می‌دانم، و من حقیقتاً تشویق‌شان کردم. تمام مدت با رادیو حرف زدم. دعا کردم اناتسو در هر اینینگ استرایک اوت کند» در هر دور استاد هر کاری می‌توانست می‌کرد تا دل روت را به دست بیاورد.

طولی نکشید به عصرهایمان که در آشپزخانه به رادیو گوش می‌کردیم برگشتیم. رادیو که بالای کابینت ظرف‌شویی قرار داشت، از وقتی استاد آن را برای تعمیر داده بود، خیلی خوب کار می‌کرد؛ و پارازیت‌های وحشتناکی که هرازگاهی بازی را خفه می‌کرد به خاطر موقعیت بد کلبه بود نه خود رادیو.

صدای رادیو را تا شروع بازی کم می‌کردیم، آن قدر کم که از خلال صداهای معمول روزانه به‌زحمت شنیده می‌شد – صدای تلق‌تلوق کردن من توی آشپزخانه قبل از شام، صدای موتورهای در خیابان، زیرلی حرف‌زدن استاد با خودش، یا عطسه‌های گه‌گاهی روت. فقط وقتی همه کاملاً ساکت می‌شدیم می‌توانستیم صدای موسیقی را بشنویم که همیشه انگار یک آهنگ قدیمی ناشناس بود.

استاد در صندلی راحتی‌اش نزدیک پنجره مطالعه می‌کرد. روت پشت میز وول می‌خورد و روی چیزی در دفترچه‌اش کار می‌کرد. اسم قبلی دفترچه – «معادلات درجه سه با ضرایب اعداد تام، شماره ۱۱.» – خراشیده شده و با «یادداشت‌های تایگرز» با دست‌خط روت جایگزین شده بود. استاد دفترچه‌ای را که دیگر لازم نداشت به او داده بود تا اطلاعات تیم را توی آن ثبت کند. سه صفحه‌ی اول آن با معادلات غیرقابل‌فهم پر شده بود و صفحات بعدی از خرده اطلاعات رمزی دیگری نظیر میانگین امتیازات ناکادا یا میانگین چوب‌زدن‌های شین‌جو.

داشتم توی آشپزخانه خمیر نان ورز می‌دادم. تصمیم گرفته بودیم نان تازه بخوریم، چیزی که مدت‌ها بود نخورده بودیم؛ با پنیر یا گوشت خوک و سبزیجات می‌شد شام ما.

خورشید غروب کرده بود اما هوا خفه بود، انگار برگ درخت‌ها گرمایی که طی روز داغ و طولانی جذب کرده بودند باز می‌دماندد. هرم گرما از پنجره‌ها تو می‌آمد. نیلوفرهایی که روت از مدرسه به

خانه آورده بود، شب بسته شده بودند و جیرجیرک‌ها روی تنه‌ی بلندترین درختِ باغ، یک درخت پالونیای باشکوه و کهن سال استراحت می‌کردند.

خمیر تازه شل و نرم بود. پیشخوان و کف زمین از آرد سفید شده بود، همین‌طور ابرویم جایی که عرقم را با آستین‌ام پاک کرده بودم.

روت که مدادش را بالای کاغذ بی حرکت نگه داشته بود، گفت «استاد؟» به دلیل گرما یک تی شرت بی آستین و شلوارک پوشیده بود. تازه از استخر برگشته بود و موهایش هنوز خیس بودند.

استاد بالا را نگاه کرد، گفت «بله؟» عینک مطالعه‌اش تا پایین بینی‌اش سر خورده بود.

«در آمار مجموع به بیس رسیدن‌ها یعنی چه؟»

«تعداد بیس‌هایی است که یک بازیکن بعد از زدن یک ضربه فتح می‌کند. یعنی یک امتیاز برای سینگل، دو امتیاز برای دابل^{۸۷}، سه امتیاز برای تریپل و ...»

«چهار امتیاز برای هوم ران.»

«دقیقاً!» استاد از هیجان روت مشعوف بود.

من که داشتم خمیر را تکه‌تکه تقسیم و آن‌ها را به گلوله‌های کوچک گرد می‌کردم، گفتم «وقتی استاد دارند کار می‌کنند نباید مزاحمش بشوی.»

روت گفت «می‌دانم.»

آسمان صاف بود بدون یک لکه ابر. نور خورشید از میان برگ‌های سبز درختان درخت پالونیا رد می‌شد و زمین باغ را خال خال می‌کرد. وقتی اجاق را روشن می‌کردم روت بیس‌ها را با انگشت‌هایش می‌شمرد. پارازیت از میان موسیقی رادیو خش خش کرد و بعد دوباره محو شد.

روت دوباره بلندتر گفت «ولی چی می‌شود.»

حرفش را قطع کردم «چی، چی می‌شود؟»

گفت «از تو سؤال نمی‌کنم. استاد "چوب‌زنی مجاز" را چه‌طور محاسبه می‌کنند؟»

«عدد بازی‌ها را در ۳/۱ ضرب می‌کنند و هر چه را که بعد از ممیز است کنار می‌گذارند.»

روت پرسید «پس تا ۰/۴ را به پایین و از ۰/۵ را به بالا گرد می‌کنند؟»

«درست است. بگذار یک نگاهی ببندازم.» کتابش را بست و رفت جایی که روت داشت کار می‌کرد.

یادداشت‌های روی کتش آرام خش خش می‌کردند. یک دست را روی میز گذاشت و آن یکی را روی

شانه‌ی روت. سایه‌هایشان به هم پیوست و پاهای روت زیر صندلی جلو عقب تاب می‌خورد. قرص‌های کوچک نان را توی فر گذاشتم.

کمی بعد موزیک توی رادیو شروع بازی را اعلام کرد. روت صدای رادیو را بلند کرد.

«امروز برنده شوید... امروز برنده شوید... امروز برنده شوید.» این ورد روزانه‌اش بود.

استاد درحالی که عینکش را برمی‌داشت گفت «فکر می‌کنی اناتسو شروع کند؟»

همان‌طور که گوش می‌کردیم تپه‌ی دست‌نخورده‌ی چوب‌زنی را وسط زمین بازی به یاد آوردم، تپه‌ی سیاه، نم‌دار و تروتمیز که در انتظار شروع بازی بادقت گرد شده بود.

«پرتاب امروز برای تایگرز...»

هلهله و پارازیت صدای گزارشگر را در خود غرق کرد. همان‌طور که رد به جا مانده از آج‌های کفش توپ‌انداز را در مسیرش به طرف پشته مجسم می‌کردیم، بوی نان در حال پخت اتاق را پُر کرد.

یک روز نزدیکی‌های آخر تعطیلات تابستان، متوجه شدم فک استاد بدجوری ورم کرده است. درست همان وقتی بود که تایگرز داشت از یک سفر زمینی موفق برمی‌گشت که در آن با ۶ برد از ۱۰ بازی و با دو تا و نصفی بازی کمتر از یاکولت^{۸۸} که در صدر گروه بود به جایگاه دوم صعود کرده بود.

از قرار معلوم استاد مشکلش را از من پنهان کرده بود و یک کلمه هم از دردش نگفته بود. اگر یک‌دهم توجهی که به روت می‌کرد به خودش کرده بود، چنین مشکلاتی هرگز پیش نمی‌آمد؛ اما زمانی که من متوجه شدم، طرف چپ صورتش آن قدر ورم کرده بود که به زحمت می‌توانست دهانش را باز کند.

بردنش پیش دندان‌پزشک آسان‌تر از رفتن‌مان به سلمانی یا بازی بیس‌بال از آب درآمد. درد بر او غالب شده بود و فک قفل شده‌اش مانع از بروز اعتراض‌های همیشگی‌اش می‌شد. پیراهنش را عوض کرد، کفش‌هایش را پوشید و دنبال من از در بیرون آمد. یک چتر آفتابی نگه داشتم تا او را از آفتاب محافظت کنم و او طوری زیر آن کز کرد انگار داشت از درد خودش را پنهان می‌کرد.

وقتی توی اتاق انتظار نشستیم آهسته گفت «می‌دانی، باید منتظر من بمانی.» بعد نامطمئن از این که متوجه شده‌ام یا نه و اگر شده‌ام می‌تواند به من اعتماد کند یا نه، تمام مدتی که منتظر بودیم هر چند دقیقه یک بار حرفش را تکرار کرد.

«وقتی من اینجا هستم نمی‌توانی بروی بیرون قدم بزنی. باید همین‌جا بنشینی و منتظر من بمانی. فهمیدی؟»

«البته. من قصد ندارم تنهایتان بگذارم.»

پشتش را ماساژ دادم، با این امید که دردش را کمی تسکین بدهم. بقیه‌ی مریض‌ها به زمین خیره بودند، همان قدر دست‌پاچه بودند که من. اما من به تجربه می‌دانستم که در این وضعیت چه باید بکنم. فقط باید استقامت به خرج می‌دادم، درست مثل قضیه‌ی فیثاغورث یا فرمول اویلر، و استاد را خوشحال نگه می‌داختم.

استاد گفت «واقعاً؟»

«البته. نگران نباشید. من همین‌جا منتظران می‌مانم، هر چه قدر هم که طول بکشد.» می‌دانستم که قوت قلب دادن به او غیرممکن است، اما به هر حال گفته‌ام را تکرار کردم. وقتی در اتاق معاینه پشت سرش بسته شد، برگشت تا ببیند من سر قولم مانده‌ام یا نه.

معالجه بیش از حد انتظار طول کشید. چند نفری که بعد از استاد صدایشان کردند پول ویزیت‌شان را هم داده و به خانه رفته بودند ولی هنوز سروکله‌ی استاد پیدا نشده بود. او به‌ندرت دندان‌هایش را مسواک می‌زد و خیلی کم مراقب دندان‌های مصنوعی‌اش بود و شک داشتم مریضی باشد که خیلی با دکتر همکاری کند بنابراین احتمالاً دندان‌پزشک کارش سخت بود. هرازگاهی بلند می‌شدم و سعی می‌کردم از پنجره‌ی قسمت پذیرش نگاه کنم اما فقط توانستم پشت سر استاد را ببینم.

وقتی بالاخره از اتاق معاینه بیرون آمد، خلق و خویش حتا از قبل هم بدتر بود. به نظر خیلی خسته می‌رسید، و صورتش خیس عرق بود. دهنش که هنوز از ماده‌ی بی‌حسی سر بود به حالت کسی که از دلخوری لب ورچیده باشد جمع شده بود و مدام فین فین می‌کرد.

گفتم «حالتان خوب است؟ باید خسته باشید.» بلند شدم و دستم را به طرفش دراز کردم اما او دستم را کنار زد و بدون نگاهی راهش را کشید و رفت.

از پشت سر صدایش کردم اما انگار صدایم را نشنید. خودش را از شر دمپایی‌های مطب خلاص کرد، کفش‌هایش را پوشید و از در بیرون رفت. تا حد ممکن به سرعت ویزیت را پرداختم و دنبالش به خیابان سرازیر شدم.

وقتی بالاخره به او رسیدم داشت به یک تقاطع شلوغ می‌رسید. به نظر می‌آمد راه خانه را بلد است، اما بی‌اعتنا به ترافیک و علائم راهنمایی، مثل برق پریده بود توی خیابان. از این که دیدم چه قدر سریع می‌تواند راه برود تعجب کردم.

«صبر کنید!» فریاد زدم تا سرعتش را کم کند اما با این کار فقط موفق شدم نگاه‌های نگران آدم‌های دور و بر را جلب کنم. گرما و درخشش خورشید تابستان سرگیجه‌آور بود.

داشتم کم‌کم عصبانی می‌شدم. دلیلی نداشت آن قدر نسبت به من بی‌نزاکت باشد. اصلاً تقصیر من نبود که دندان‌ش این قدر درد داشت؛ و اگر محلس نمی‌گذاشتیم که خیلی بدتر از این‌ها می‌شد. حتا روت هم توی دندان‌پزشکی از او شجاع‌تر بود... فهمیدم! خودش بود! باید روت را با خودم می‌آوردم. استاد در حضور یک بچه ناچار می‌شد مثل یک آدم بالغ رفتار کند. نه این که با من این‌طور رفتار کند، آن هم بعد از این که سر قولم مانده بودم و آن همه وقت برایش صبر کرده بودم...

می‌دانستم ظالمانه است اما یک دلم می‌گفت ولش کنم بگذارم هر جایی می‌خواهد برود. قدم‌هایم را آهسته کردم و او جلو افتاد، از قرار معلوم مصمم بود بدون توجه به ترافیک پیش رو، هرچه سریع‌تر

خودش را به خانه برساند. موهایش درهم برهم بود و لباسش چروک. همان طور که جثه‌ی نحیف و تکیده‌اش دور و در تاریکی عصرگاهی ناپدید می‌شد، از حد معمول کوچک‌تر به نظر می‌رسید. یادداشت‌های روی کتش از نور خورشید تلالویی می‌گرفتند و کمک می‌کردند تا در دیدرس بماند. یادداشت‌ها مثل پیام‌های گذشته چشمک می‌زدند و جا و مکان استاد را مخابره می‌کردند.

ناگهان دستم دور دسته‌ی چتر آفتابی‌ام قفل شد و ساعت‌م را نگاه کردم. زمان را از لحظه‌ای که استاد اتاق انتظار را ترک کرد تا وقتی برگشت محاسبه کردم. ده دقیقه، بیست، سی... وقفه‌های مابین را محاسبه کردم. یک جای کار اشکال داشت.

دنبالش دویدم، پاهایم را روی زمین می‌کشیدم تا صندل‌هایم را توی پایم نگه‌دارم، چشم به کاغذپاره‌های روشنی دوخته بودم که به لباسش آویزان بودند تا وقتی که سر پیچ، در تاریکی شهر ناپدید شدند.

وقتی استاد دوش می‌گرفت، سعی کردم شماره‌های مجله‌ی ریاضی‌اش را مرتب کنم. ظاهراً او به عشق مسائل معمایی که در آن چاپ می‌شد زندگی می‌کرد و به بقیه‌ی مجله توجه زیادی نشان نمی‌داد و نسخه‌هایی را که به‌ندرت لایشان باز شده بود دور و بر اتاق مطالعه‌اش پخش و پلا رها می‌کرد. تمام شماره‌های مجله را جمع و آن‌ها را بر اساس تاریخ منظم کردم، بعد فهرست مطالبشان را بررسی کردم و آن‌هایی را که نام استاد را برای بردن جایزه ذکر کرده بودند، جدا کردم. باین حال هنوز تعداد قابل‌توجهی باقی مانده بود. اسامی برنده‌ها به خط پررنگ چاپ و در یک کادر قشنگ محصور شده بودند بنابراین به راحتی قابل تشخیص بودند. خصوصاً اسم استاد به نظرم خیلی باشکوه آمد، مجله پشت مجله توی این کادر چاپ شده بود؛ و خود برهان‌ها هم گرچه قرابت زمانی را نداشتند که با دست خط خود استاد بودند، چاپ شده‌شان بسیار با‌بهت‌تر به نظر می‌رسید و تأثیر برهان‌های فهم‌ناشدنی‌شان بسیار قدرتمندتر، حتا برای من.

اتاق مطالعه گرم‌تر از بقیه‌ی خانه بود، شاید چون آن‌همه وقت درس بسته و بدون رفت‌وآمد بوده. وقتی مجله‌هایی را که اسم استاد در آن‌ها نبود کنار گذاشتم، یاد مطب دندان‌پزشکی افتادم و دوباره زمان را محاسبه کردم. با استاد که بودی همیشه باید حافظه‌ی هشتاد دقیقه‌ای‌اش را یادت می‌ماند. با وجود این هر بار که جمع زدم دیدم ما کمتر از یک ساعت از هم جدا بودیم.

با خودم گفتم استاد هم یک انسان است و گرچه یک ریاضی‌دان برجسته است دلیل نمی‌شود که به

این چرخه‌ی هشتاد دقیقه‌ای کاملاً اعتماد کرد. شرایط روز به روز تغییر می‌کنند و آدم‌هایی که تابع آن هستند هم تغییر می‌کنند. استاد درد داشت و غریبه‌ها داشتند دهانش را دست‌کاری می‌کردند؛ شاید این وضعیت، ساعت درونی‌اش را مختل کرده بود.

ارتفاع مجله‌هایی که کار استاد را چاپ کرده بودند، تا کمرم می‌رسید. چه‌قدر برایم ارزشمند بودند، برهان‌های ارائه‌شده از طرف او در مجله‌ای که از جهات دیگر خسته‌کننده بود، مثل جواهر می‌درخشیدند. ستون مجلات را مرتب کردم. این تبلور زحمات طاقت‌فرسای استاد بود و گواه محض این که توانایی‌هایش در آن تصادف وحشتناک از بین نرفته بود.

«چه کار داری می‌کنی؟» حمام‌کردنش تمام شده بود و به اتاق مطالعه برگشته بود. لب‌هایش هنوز از اثر نووکین^{۸۹} بی‌حس بودند اما ورم فکش کمتر شده بود. سر حال‌تر هم به نظر می‌رسید انگار درد تخفیف پیدا کرده بود. سریع نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم؛ کمتر از سی دقیقه در حمام مانده بود.

گفتم «مجله‌ها را جمع‌وجور می‌کنم.»

«خب، ممنون، از این کارت سپاس‌گزارم. اما فکر نمی‌کنم واقعاً نیازی باشد نگه‌شان دارم. برایت زحمت می‌شود ولی می‌شود لطفاً بیندازیشان دور.»

«فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را انجام دهم.»

«چرا نه؟»

گفتم «چون آن‌ها پُر از کارهای شما هستند. کارهای خارق‌العاده‌ای که شما انجام داده‌اید.»

نگاه مرددی به من انداخت ولی چیزی نگفت. چک‌چک آب موهایش یادداشت‌هایش را لک کرد. جیرجیرک‌هایی که تمام صبح فریاد زده بودند یهو ساکت شدند. باغ زیر درخشش کورکننده‌ی خورشید تابستان داشت می‌سوخت. اگر بادقت نگاه می‌کردی، می‌توانستی خطی از ابرهای نازک را فراسوی کوه‌ها در افق ببینی، ابرهایی که انگار آمدن پاییز را اعلام می‌کردند. آن‌ها درست همان جایی بودند که ستاره‌ی عصرگاهی برمی‌آمد.

خیلی از شروع دوباره‌ی مدرسه‌ی روت نگذشته بود که نامه‌ای از مجله‌ی ریاضیات رسید. برهان استاد که تمام تابستان رویش کار کرده بود جایزه‌ی اول را برده بود.

البته استاد هیچ نشانه‌ای از خوشحالی بروز نداد. نگاهی اجمالی به نامه انداخت و بعد بدون یک

کلمه حرف یا یک لبخند آن را روی میز پرت کرد.

خاطر نشان کردم «این بزرگ‌ترین جایزه در تاریخ جاناروبو^{۱۰} است.» از ترس این که مبادا آن اسم خارجی طولانی را غلط تلفظ کنم فقط به نام بردن از آن با اسم جاناروبو بسنده کردم.

استاد آهی از سری بی حوصلگی کشید.

«می‌دانید چه قدر سخت روی این برهان کار کردید؟ هفته‌ها خیلی کم خوردید یا خوابیدید. شما بی‌اغراق برای این جواب جان‌کندید و عرق‌تان درآمد تا آن را ثابت کنید.» با علم به این که تمام این‌ها را فراموش کرده، خواستم حداقل زحماتش را به یادش بیاورم. گفتم «خب، من که یادم هست چه قدر سخت کار کردید. و وقتی آن را دادید به من تا پستش کنم چه قدر سنگین بود، و وقتی من دم باجه‌ی پست بودم چه قدر به خودم می‌بالیدم.»

«این طور بود؟»

هر چه گفتم، به زور جواب داد.

شاید همه‌ی ریاضی‌دان‌ها اهمیت دست‌آوردهایشان را دست‌کم می‌گرفتند. یا شاید این طبیعت فقط استاد بود. قطعاً ریاضی‌دان‌های جاه‌طلبی هم باید باشند که دلشان می‌خواهد به واسطه‌ی پیشرفت‌هایی که در رشته‌شان داشتند مشهور شوند. اما ظاهراً هیچ‌کدام از این‌ها برای استاد اهمیتی نداشت. به محض این که مسئله‌ای را حل می‌کرد نسبت به آن کاملاً بی‌تفاوت می‌شد. وقتی هدف مورد نظرش به دست می‌آمد و شکل واقعی‌اش نمایان می‌شد، استاد علاقه‌اش از بین می‌رفت. در جست‌وجوی چالش بعدی، به سادگی از آن می‌گذشت.

فقط در مورد اعداد این حالت را نداشت. وقتی روتِ مجروح را به بیمارستان برد یا وقتی در برابر آن توپ اوت‌شده خودش را سپر او کرد، برایش سخت بود سپاسگزاری ما را بپذیرد – لجباز یا یک‌دنده نبود، فقط نمی‌توانست درک کند آن چه را که کرده شایسته‌ی سپاسگزاری ما باشد.

ارزش تلاش‌هایش را کم‌اهمیت می‌شمرد، و به نظر می‌رسید فکر می‌کند همه همین کار را می‌کنند.

گفتم «ما باید جشن بگیریم.»

«فکر نمی‌کنم دلیلی برای جشن گرفتن وجود داشته باشد.»

«وقتی کسی سخت کار کرده و جایزه‌ی اول را برده، دوستانش دلشان می‌خواهد با او جشن بگیرند.»

«چرا شلوغش می‌کنی؟ من فقط دزدکی به دفترچه‌ی خداوند نگاهی انداختم و یک ذره از آن چه را

دیدم کپی کردم...

«نه، ما می‌خواهیم جشن بگیریم من و روت می‌خواهیم جشن بگیریم، حتا اگر شما نخواهید.» طبق معمول روت را جلو انداختم «و حالا که حرفش را می‌زنید می‌توانیم آن را با جشن تولد روت یکی کنیم. او یازدهم به دنیا آمده. خوشحال خواهد شد که این جشن را با شما قسمت کند.»

«حالا چند سالش می‌شود؟» تدبیرم مؤثر افتاده بود. او بالاخره داشت کمی شور و هیجان نشان می‌داد.

گفتم «یازده.»

«یازده.» راست نشست و چشم‌هایش را به هم زد، بعد دست‌اش را لای موهایش برد.

«درست است. یازده.»

«یک عدد بی‌نقص. یک عدد اول خیلی زیبا در میان اعداد اول و این عدد مورایاما^{۱۱} بود. حقیقتاً شگفت‌انگیز، این‌طور فکر نمی‌کنی؟» چیزی که من فکر می‌کردم این بود که هر کسی یک روز در سال روز تولدش است، و این به مراتب جالب‌تر از یک اثبات ریاضی است که یک جایزه‌ی مهم را برده؛ اما البته زبانم را نگه داشتم و سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. «خوب است. پس ما باید جشن بگیریم. بچه‌ها به جشن نیاز دارند. هیچ چیز بیشتر از یک کیک، چند شمع و کمی هل‌هله آن‌ها را خوشحال نمی‌کند. این دلیل کافی است، نه؟»

گفتم «بله، البته.» یک براق‌کننده برداشتم و دور یازدهم روی تقویم دایره کشیدم، آن قدر بزرگ که توجه آدمی به حواس‌پرتی استاد را هم جلب کند. او هم به نوبه‌ی خودش یک یادداشت جدید نوشت – «جمعه ۱۱ سپتامبر جشن تولد یازده‌سالگی روت» – و جایی درست زیر مهم‌ترین یادداشت‌اش برای آن پیدا کرد.

درحالی‌که این ضمیمه‌ی جدید را واری می‌کرد سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و گفت «خودش است، اینجا باید باشد.»

من و روت چندین بار در آن باره حرف زدیم و تصمیم گرفتیم توی جشن، کارت بیس‌بال اناتسو را به استاد بدهیم. برای همین وقتی او داشت در آشپزخانه چرت می‌زد یواشکی به اتاق مطالعه رفتیم و من آن قوطی شیرینی را به روت نشان دادم. او خیلی زود مجذوب شد و فراموش کرد که داریم رازی را از استاد مخفی می‌کنیم. نشست روی کف اتاق و شروع کرد به واری کردن هر کارت و تحسین کردن

تمام جزئیاتشان با احترام تمام.

با حالت عصبی نق زدم «مواظب‌شان باش. آن‌ها برای استاد مهم‌اند.» اما انگار روت اصلاً صدایم را نشنید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اولین بار بود که شانس نگاه کردن به کارت‌های بیس بال را پیدا کرده بود. می دانست که مردم آن‌ها را جمع می کنند - دوستانش مال خودشان را به او نشان داده بودند - اما انگار از علاقه مند شدن زیادی به آن‌ها پرهیز می کرد. از آن جور پسرها نبود که از مادرش چیز بی خودی بخواهد.

اما وقتی کلکسیون استاد را دید، هیچ راه برگشتی وجود نداشت. بخش دیگری از دنیای بیس بال در برابرش آشکار شده بود، که جذابیتی بسیار متفاوت تر از جذابیت بازی واقعی داشت. هر کارت طلسمی از یک بازی خیالی بود که با آن چه او در زمین دیده یا از رادیو شنیده بود تمایز داشت. عکسی که یک لحظه‌ی حساس را شکار کرده بود، یک داستان الهام بخش، و رکورد تاریخی نوشته شده پشت کارت - همه روی یک کارت مستطیلی در یک روکش پلاستیکی تمیز که می توانستی کف دستت نگه داری. همه چیز آن کارت‌ها روت را شیفته کرد، و این مجموعه‌ی خاص بسیار دل چسب تر بود چون به استاد تعلق داشت.

«به این اناتسو نگاه کن! حتما می توانی عرقی را که دارد از او می چکد ببینی.» «و این یکی از باکو^{۱۲} - نگاه کن دست هایش چه قدر درازند.» «و این یکی باورنکردنی است! وقتی جلوی نور بگیریش یک عکس سه بعدی اناتسو داری.» دست نگه می داشت تا هر کشف جدید را به من نشان دهد.

بالاخره گفتم «می دانم، حالا آن‌ها را بگذار سر جایشان.» از اتاق بغل صدای چرق چرق صندلی راحتی را شنیده بودم. استاد کم کم داشت بیدار می شد. «به زودی می توانی از او بخواهی که این‌ها را به تو نشان دهد. اما دقت کن که آن‌ها را به همان ترتیب سر جایشان بگذاری؛ او نظم خیلی خاصی به آن‌ها داده است.»

روت قوطی را انداخت، حالا یا از هیجان بود یا چون کارت‌ها از آن چه فکر می کرد سنگین تر بودند. صدای درق بلندی ایجاد شد، اما کارت‌ها آن قدر محکم بسته بندی شده بودند که آسیب ناچیز بود - فقط چندتایی از مدافعان بیس دوم، کف زمین ولو شده بودند.

به سرعت آن‌ها را سر جایشان گذاشتم. خوش بختانه نه گوشه‌ی کارتی خم شده و نه کارتی تا خورده بود. تنها فرقی این بود که ما نظم استاد را که به طرزی باورنکردنی دقیق بود به هم زده بودیم.

نگران بودم استاد هر لحظه از خواب بیدار شود. می دانستم اگر لب تر می کردیم، با روی باز کلکسیونش را به روت نشان می داد، پس، نمی دانم چرا این جور دزدکی داشتم این کار را می کردم یا چرا تردید داشتم موضوع قوطی شیرینی را مطرح کنم. به دلایلی خودم را متقاعد کرده بودم که استاد

دلش نمی خواسته دیگران کارت‌ها را ببینند.

«این شیرازا کا^{۹۲} است، بنابراین شی درست باید بعد از کاماتا مینورو^{۹۴} قرار بگیرد.»^{۹۵}

«این یکی را چه طور می خوانی؟»

«در هجانگاری هوندو یاسوجی بعد از آن حروف قرار می گیرند. پس پشت این می آید.»

«می دانی او کیست؟»

«نه، اما باید مهم باشد که کارت دارد. الان وقت این حرف‌ها نیست. باید عجله کنیم.»

حواسمان جمع مرتب‌چیدن کارت‌ها بود که یهو متوجه چیزی شدم: قوطی زیر لایه‌ای که کارت‌ها تویش قرار داشتند، لایه‌ی دیگری هم داشت. داشتم یک موتویاشیکی کینگو^{۹۶} را سر جایش می گذاشتم که متوجه شدم ارتفاع قوطی کمی بیشتر از ارتفاع کارت‌هاست.

«یک ثانیه دست نگه دار.» با متوقف کردن روت برای یک لحظه، انگشتم را در جایی که مدافعان بیس دوم از آنجا افتاده بودند حرکت دادم. در آن مورد شکی وجود نداشت: قوطی یک ته کاذب داشت.

روت با نگاهی حیرت‌زده گفت «چیست؟»

گفتم «هیچی. فقط یک دقیقه دست نگه دار.» به روت گفتم یک خط‌کش از روی میز بیاورد و خیلی بادقت آن را زیر ردیف کارت‌ها سر دادم. «نگاه کن، یک چیزی این زیر هست. اگر آن‌ها را این جوری بالا نگه دارم، می توانی آن را بیرون بکشی؟»

«اوهوم، می بینمش. فکر کنم بتوانم بگیرمش.» دست کوچک روت در شکاف باریک لغزید، و ظرف چند ثانیه محتویات قسمت پنهان شده را بیرون کشید.

یک جور پایان‌نامه بود. تایپ‌شده به انگلیسی داخل یک جلد و رویش چیزی که به نظر می‌رسید مهر یک دانشگاه باشد خورده بود – یک اثبات ریاضی صدوچند صفحه‌یی. اسم استاد با حروف گوتیک نوشته شده بود و تاریخ آن ۱۹۵۷ بود.

«این مسئله‌ای است که استاد حل کرده؟»

«این طور به نظر می‌رسد.»

روت با لحنی کاملاً سردرگم گفت «ولی چرا آن را اینجا قایم کرده؟» در ذهنم سریع محاسبه کردم: ۱۹۵۷ - ۱۹۹۲ استاد بیست‌ونه ساله بوده. از آنجا که سروصداهای توی اتاق بغلی قطع شده بود، درحالی که کارت موتویاش کی^{۹۷} هنوز توی دستم بود شروع کردم به ورق‌زدن رساله.

با این رساله با همان دقتی رفتار شده بود که با کارت‌های بیس‌بال. نوع کاغذ و تایپ نشان از گذشت زمان می‌داد اما هیچ ردی از کثیفی یا جای انگشت نداشت، نه تاشدگی نه چروک و نه لکه‌ای – سالم و دست‌نخورده. کیفیت خوب کاغذ طوری بود که هنوز وقتی دستش می‌زدی نرم بود و تاپیست هیچ اشتباهی مرتکب نشده بود. صحافی هم بی‌عیب و نقص بود، با صفحه‌هایی که گوشه‌هاشان گرد بریده شده بود. حکم به جا مانده از یک پادشاه شریف هم نمی‌توانست با دقتی بیشتر از این صادر یا نگه‌داری شود.

به تبعیت از کسانی که در گذشته این قدر با احتیاط با آن رفتار کرده بودند و با به‌یادآوردن خراب‌کاری اخیر روت، آن را با بیشترین دقت ممکن در دست گرفتم. کمی بوی شیرینی می‌داد اما هنوز تاثیرگذار به نظر می‌رسید، به‌رغم این که سال‌ها ته یک قوطی زیر فشار ردیف کارت‌های بیس‌بال قرار داشت.

در مورد محتوا هم تنها چیزی که در صفحه‌ی اول توانستم کشف کنم، عنوان بود: فصل اول. اما صفحات بعدی را که ورق زدم به نام آرتین برخورد و فرضیه‌ی آرتین را به یاد آوردم که استاد، در راه برگشت از سلمانی به خانه، با یک تکه چوب روی خاک توضیح داده بود – فرمولی را به یاد آوردم که وقتی عدد تام ۲۸ را به زبان آوردم، اضافه کرده بود، و حالت موج خوردن شکوفه‌های گیلاس را روی زمین.

درست همان وقت، یک عکس سیاه‌وسفید از لای صفحه‌ها افتاد. روت آن را برداشت. استاد را نشسته روی ساحل شبدربوش رودخانه‌ای نشان می‌داد. جوان و جذاب بود، پاهایش را دراز کرده بود و کاملاً آسوده به نظر می‌رسید. در آفتاب پرنور چشمانش را کمی تنگ کرده بود. کت و شلوارش خیلی شبیه همان بود که هنوز می‌پوشید، اما نیازی به گفتن نبود که روی کتش هیچ یادداشتی وجود نداشت و به نظر می‌رسید نبوغ از سر و رویش می‌بارد.

زنی کنار استاد نشسته بود. محجوبانه به طرف او خم شده بود، نوک کفش‌هایش از زیر دامن کلوشش بیرون زده بود. بدن‌شان با هم تماس نداشت اما روشن بود که در تعهدی با هم سهیم‌اند. و با وجود این که سال‌ها از وقتی این عکس گرفته شده بود می‌گذشت، شک نداشت که آن زن، زن برادر استاد است.

یک چیز دیگر هم بود که توانستم بخوانم. بالای صفحه‌ی جلد، تک خطی به زبان ژاپنی: «برای ن، با عشق بی‌پایانم، هرگز فراموش نخواهم کرد.»

خیلی زود فهمیدم که کارت اناتسو چیزی نیست که بشود آسان پیدا کرد. مشکل اصلی این بود که استاد تمام کارت‌های اناتسو را که مربوط می‌شد به روزهایی که برای تایگرز بازی می‌کرد – یعنی قبل از ۱۹۷۵ – خودش داشت. کارت‌های بعد از آن همه حاکی از آن بودند که به او فروخته شده و ما قصد نداشتیم به استاد کارت قهرمانش را در لباس نان کایی^{۹۸} یا هیروشیما بدهیم.

جست‌وجویمان را با زیر و رو کردن یک مجله‌ی کارت‌های بیس‌بال (که اساساً وجودش برایم تازگی داشت) شروع کردیم و با خواندن درباره‌ی انواع کارت‌های موجود، حدود قیمت‌ها و جاهایی که می‌شد آن‌ها را پیدا کرد. ضمن این کار هرچه می‌توانستیم درباره‌ی تاریخچه‌ی کارت‌های بیس‌بال، فرهنگ کلکسیونرها، و طرز نگهداری از آن‌ها چیز یاد گرفتیم. بعد آخر هفته تو مغازه‌های نزدیکی که اسم‌شان پشت مجله‌ها چاپ شده بود چرخی زدیم.

مغازه‌های فروش کارت در بلوک‌های دفاتر قدیمی قرار داشت، نزدیک بنگاه‌های کارگشایی، دفاتر کارآگاه‌های خصوصی یا پیش‌گوها. آسانسورهای دلگیر و کثیف‌شان برای افسرده‌کردن آدم کافی بود اما وقتی به مغازه‌ها رسیدیم روت بال درآورد. دنیای درون قوطی استاد در برابرش ظاهر شد.

اول با هر کشف جدید توجه‌اش جلب می‌شد؛ اما وقتی هیجانش فروکش کرد، روی پیداکردن کارت یوتا‌کاما اناتسو تمرکز کردیم. این قسمت همان‌طور که می‌شد حدس زد همیشه جزو بزرگ‌ترین قسمت‌ها بود. مغازه‌ها کارت‌هایشان را همان‌طور طبقه‌بندی کرده بودند که استاد قوطی شیرینی‌اش را، با یک جای ویژه مختص اناتسو در کنار ستاره‌های دیگری مثل ساداهارو اوه و شیچنو ناگاشی‌ما، جدا از بقیه‌ی بازیکن‌هایی که بر حسب تیم یا دوره یا پست‌شان طبقه‌بندی شده بودند.

من از اول شروع کردم و روت از آخر و تمام کارت‌های اناتسو را در هر مغازه بررسی کردیم. طاقت می‌طلبید، مثل شکار در جنگلی تاریک بدون قطب‌نما. اما نگذاشتیم امیدمان از دست برود، و به‌تدریج روش کارمان را اصلاح کردیم تا بتوانیم از میان کازیه‌های کارت‌ها سریع‌تر و سریع‌تر بگذریم. هر کارت را با انگشت شست و اشاره‌مان بالا می‌آوردیم و رویش را می‌خواندیم. اگر مطمئن بودیم کارتی است که استاد خودش دارد، آن را سر جایش می‌گذاشتیم. اگر کارتی بود که ندیده بودیم بررسی می‌کردیم ببینیم خواسته‌های ما را برآورده می‌کند یا نه. خیلی زود فهمیدیم که همه‌ی کارت‌ها یا توی کلکسیونش وجود دارند یا اناتسو را در یک لباس اشتباهی نشان می‌دهند. معلوم شد کارت‌های سیاه و سفیدی که استاد از سال‌های پیش جمع کرده، فوق‌العاده کمیاب و بسیار گران هستند. پیداکردن کارتی که درخور قوطی شیرینی‌اش باشد آسان نبود. ما صدها کارت اناتسو را در چند فروشگاه زیر و رو کردیم. انگشت‌هایمان که وسط جعبه می‌رسید می‌فهمیدیم که یک بار دیگر هم دست خالی برمی‌گردیم.

فروشنده‌ها اصلاً با ما رفتار بدی نداشتند، حتا با این که ساعت‌ها توی مغازه‌ها می‌گشتیم بدون این که چیزی بخریم. وقتی می‌گفتیم دنبال کارت‌های اناتسو می‌گردیم، با خوشحالی هرچه که داشتند، می‌آوردند؛ و وقتی ناامید می‌شدیم تشویق‌مان می‌کردند به جست‌وجوی ادامه دهیم و امیدمان را از دست ندهیم. در آخرین مغازه‌ای که توی لیست‌مان بود، صاحب مغازه به حرف‌هایمان گوش داد و بعد به ما گفت فکر می‌کند باید دنبال کارت‌هایی بگردیم که یک کارخانه‌ی آب‌نبات‌سازی خاص در سال ۱۹۸۵ به عنوان جایزه گذاشته بود. آن کارخانه همیشه همراه آب‌نبات‌هایش کارت‌های بیس‌بال می‌داد اما در ۱۹۸۵ که پنجاهمین سالگرد تأسیس کارخانه‌اش را جشن می‌گرفت از یک سری

کارت‌های جایزه‌ای استفاده کرده بود. همان سالی بود که تایگز مسابقات قهرمانی را برده بود برای همین مخصوصاً کارت بازیکنانش بیشتر ارائه شده بود.

روت پرسید «کارت‌های "جایزه‌ای" چی هستند؟»

«همه‌جورش را درست کرده بودند — بعضی‌ها امضای واقعی بازیکنان رویشان بود بعضی‌ها هولوگرام داشتند و توی چوب‌های بازی بعضی‌ها را با نقره‌ی واقعی تزئین کرده بودند. از آنجا که اناتسو قبلش بازنشست شده بود کارت دستکش او را تجدید چاپ کردند، من یکی داشتم اما فوراً فروخته شد. به طرز باورنکردنی پرطرفدار بودند.»

روت خواست بداند «کارت دستکش "چیست؟»

«یک دستکش را می‌بریدند و تکه‌های چرم را به کارت می‌چسبانده.»

«دستکشی که واقعاً اناتسو استفاده می‌کرد؟»

«البته. فدراسیون ورزش‌های ژاپن آن‌ها را تأیید کرد، بنابراین اصل بودند. از آن‌ها زیاد تولید نکردند و سخت می‌شود گیرشان آورد ولی مایوس نشوید، جایی این اطراف باید یکی پیدا شود. اگر من یکی پیدا کردم بهتان تلفن می‌زنم. باید اعتراف کنم من خودم هم یکی از طرفداران اناتسو هستم.»

لبه‌ی کلاه تایگز روت را یک‌وری کرد و دستی به سرش کشید — درست مثل استاد.

روز جشن داشت نزدیک می‌شد. من اشکالی نمی‌دیدم دنبال هدیه‌ای جایگزین بگردیم اما روت زیر بار نمی‌رفت. مصمم بود یک کارت پیدا کند.

با اصرار گفت «حالا دیگه نباید تسلیم شویم!»

شک ندارم دغدغه‌ی اصلی‌اش خوشحال کردن استاد بود، اما این هم واقعیت داشت که او در کل به ایده‌ی جمع کردن کارت علاقمند شده بود و کم‌کم خودش را جوینده‌ای می‌دانست که جایی در دنیای پهناور در جست‌وجوی آن کارت نایاب است.

استاد هم انگار به شیوه‌ی خودش برای آن جشن برنامه‌ریزی می‌کرد. هر وقت توی آشپزخانه بود تقویم را چک می‌کرد. هرازگاهی واریسی می‌کرد و دنبال دایره‌ای می‌گشت که برای نشان دادن یازدهم کشیده بودم و تمام مدت با انگشت یادداشت روی سینه‌اش را نشان می‌داد. جشن را یادش می‌آمد اما بدون شک موضوع کوچک جانارو بو را خیلی وقت پیش فراموش کرده بود.

استاد هیچ‌وقت نفهمید که توی قوطی شیرینی‌اش سرک کشیده بودیم. برای یک لحظه از

نوشته‌ی روی پایان‌نامه هینوتیزم شده بودم — برای ن، با عشق بی‌پایانم. هرگز فراموش نخواهم کرد. دست‌خط قطعاً متعلق به استاد بود، که «بی‌پایان» برایش به معنی چیزی بود بیشتر از آن‌چه برای ما هست، همان‌طور که یک قضیه‌ی ریاضی بی‌پایان بود...

روت بود که مرا از عالم خیال بیرون کشید.

«مامان، خط‌کش را بینداز زیرش تا بتوانم آن را سر جایش برگردانم.» پایان‌نامه را از دستم گرفت و آن را ته قوطی برگرداند، دقت کرد تا راز استاد را به هم نریزد یا به آن بی‌احترامی نکند.

یک لحظه بعد تمام کارت‌ها سر جایشان بودند، و هیچ نشانی از این که کلکسیون دست‌خورده باشد وجود نداشت. خودِ قوطی صحیح و سالم بود و لبه‌ی کارت‌ها کاملاً در یک ردیف بودند. باین‌همه چیزی فرق کرده بود. حالا که از آن پایان‌نامه و تقدیم‌نامه‌اش خبر داشتم، آن قوطی دیگر یک جعبه‌ی ساده برای نگه‌داری کارت‌های بیس‌بال نبود. آرامگاه خاطرات استاد شده بود. بادقت آن را به قفسه‌ی کتاب برگرداندم.

واقعاً امیدوار نبودم از پیشنهاد آخرین فروشنده چیزی عاید شود اما وقتی تلفن نکرد یک‌جورهایی ناامید شدم. روت آخرین تلاش‌هایش را کرد، برای بخش تبادل میان خواننده‌ها توی مجله کارت‌پستال فرستاد و از دوست‌هایش و برادرهای بزرگ‌شان سؤال کرد. نمی‌خواست بدون هدیه برگزار شود، من بی‌سروصدا ترتیب یک جایگزین را داده بودم. تصمیم‌گیری در مورد این که چه چیزی بخرم آسان نبود. به مداد و دفترچه یادداشت فکر کرده بودم، به گیره و برگه‌های یادداشت، حتا به یک پیراهن جدید. چیزهایی که واقعاً مورد نیاز استاد بودند خیلی کم بود. این موضوع که نمی‌توانستم با روت در مورد این انتخاب صحبت کنم آن را مشکل‌تر می‌کرد.

تصمیم گرفتم کفش بخرم. او به یک جفت نو نیاز داشت، کفشی که بتواند همیشه و همه‌جا بپوشد — بدون کپک. آن‌ها را خریدم و پشت گنجه قایم‌شان کردم، همان کاری که وقتی روت کوچولو بود با هدیه‌هایش می‌کردم. اگر کارت را به موقع پیدا می‌کردیم، آن‌ها را بدون این که چیزی بگویم توی کشوی کفش‌های استاد می‌گذاشتم.

دست آخر از یک جای غیرمنتظره بارقه‌ی امیدی تابید. به آژانس خدماتی آکه بونو رفته بودم تا چک حقوق‌ام را بگیرم و داشتم با چند تا از خدمتکارهای دیگر حرف می‌زدم. از آنجا که مدیر داشت گوش می‌داد، اسمی از استاد نبردم و فقط گفتم پسرک کارت‌های بیس‌بال می‌خواهد و من موفق نشده‌ام

کارت‌های خوبی پیدا کنم. بعد ناگافل یکی از آن‌ها گفت مادرش یک مغازه‌ی کوچک را می‌چرخانده و یادش می‌آید که در انباری که مادرش چیزهای قدیمی را نگه می‌داشته تعدادی کارت اضافی دیده که ضمیمه‌ی آب‌نبات بوده‌اند.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که مادرش بازنشست شده و مغازه را سال ۱۹۸۵ بسته بوده. او برای سفری که با هم‌دوره‌ی‌هایش قصد داشتند بروند، مقداری آب‌نبات سفارش داده بوده و داخل بسته‌ی ارسالی، شکلات‌ها همراه کارت‌ها بودند. مادرش به خیال این که این چیزها برای آدم‌های مسن هیچ استفاده‌ای ندارد، پاکت‌های کوچک سیاه‌رنگ جایزه‌ی چسبیده به هر جعبه را جدا کرده بوده. برنامه‌اش این بوده که آن‌ها را به باشگاه کودکان بدهد، اما همان سال سر از بیمارستان درآورده و مغازه را برای همیشه بسته بوده. این جوری بود که حدود صد کارت بیس‌بال دست‌نخورده تمام این مدت در یک انبار ذخیره شده بود.

یک‌راست از آژانس به خانه‌ی او رفتم، و من با یک جعبه‌ی گردوخاک‌گرفته‌ی مقوایی راهی خانه شدم. به او گفتم می‌خواهم پولشان را بدهم اما او قاطعانه امتناع کرد. آخر سر با امتنان آن‌ها را گرفتم، جرات نکردم به او بگویم این جایزه‌های دورریخته‌شده بسیار بیشتر از شکلات‌هایی ارزش دارند که همراهشان بوده‌اند.

به محض این که به خانه رسیدم کار را شروع کردیم. من پاکت‌ها را باز می‌کردم و روت کارت‌ها را بیرون می‌آورد و بررسی می‌کرد. روند ساده‌ای بود و ما رو دور افتادیم. حالا دیگر تقریباً در زمینه‌ی کارت‌های بیس‌بال تجربه پیدا کرده بودیم و روت می‌توانست فقط با دست‌زدن فرق انواع مختلف را بفهمد.

اوشیتا، هیرا ماتسو؛ ناکانی‌شی؛ کی‌نوگاسا؛ بومر؛ اوایشی؛ کاکه‌فو؛ هاری‌موتو؛ ناگایکی؛ هوریوشی؛ آریتو؛ باس؛ آکی‌یاما؛ کادوتا؛ ایناوا؛ کوبایاشی؛ فوکوموتو... بازیکن‌ها یکی بعد از دیگری ظاهر می‌شدند؛ درست همان‌طور که مرد توی مغازه گفته بود، بعضی کارت‌ها عکس‌های برجسته داشتند، بعضی‌ها امضاءهای اصل داشتند، و بعضی‌ها واقعاً طلاکوب بودند. روت دیگر برای هر کارت تفسیر ارائه نمی‌کرد. انگار حس کرده بود اگر بیشتر تمرکز کنیم سریع‌تر می‌توانیم به هدف‌مان برسیم. کم‌کم انبوهی از پاکت‌های سیاه کوچک دورم جمع شد، اما دسته‌ی کارت‌هایی که روت جمع کرده بود واژگون شد و بین‌مان پخش و پلا شد.

هر بار که دستم را توی جعبه می‌کردم، بوی کپک مخلوط با بوی شکلات راه می‌افتاد. وقتی تا وسط جعبه پیش رفتیم کم‌کم امیدم داشت ناامید می‌شد.

بازیکن‌های بیس‌بال خیلی زیادی بودند. و این هم خیلی تعجب‌آور نبود چون هر تیم هر بار ۹ بازیکن را داخل زمین می‌برد و تیم‌های زیادی بودند که به لیگ‌های سنترال و پاسیفیک تقسیم شده بودند و تاریخچه‌ی این بازی‌ها در ژاپن به بیش از پنجاه سال می‌رسید. می‌دانستم که اناتسو یک ستاره‌ی بزرگ بوده، اما دیگرانی – مثل ساوامورا، کانه‌دا، اِگاوا – هم بودند که هر کدام طرفدارهای خودشان را داشتند. بنابراین حتا با این دسته‌ی بزرگ جلوی روی‌مان احتمال پیدا کردن کارتی که می‌خواستیم کم بود. توقعاتم را کم کردم با این امید که این تلاش‌ها حداقل روت را خشنود می‌کند. به‌رغم همه‌چیز، یک هدیه‌ی خیلی خوب داشتم که پشت گنجه پنهان بود. آن کفش‌ها خیلی شیک نبودند اما خوش‌مدل بودند و به نظر راحت، و به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای بیشتر از یک کارت بیس‌بال می‌ارزیدند. مطمئن بودم استاد از آن‌ها خوشش می‌آید.

«وای...» روت صدای بلندی درآورد، از آن جور صداها که وقتی یهو راه حل یک مسئله سخت لغوی را پیدا می‌کنی از خودت درمی‌آوری. آن فریاد کوتاه آن‌قدر آرام و مهارشده بود که یک دقیقه وقت برد تا بفهمم کارتی را که توی دستش نگه داشته همانی است که دنبالش می‌گشتم. خیره به کارت نشستم، برای یک لحظه اناتسو را رو نکرد. وقتی کارت کم‌تیراژ ۱۹۸۵ را که یک تکه دست‌کش خود اناتسو به آن الحاق شده بود نشانم داد هیچ کدام از ما حرفی نزدیم.

جشن فوق‌العاده‌ای بود، به یادماندنی‌ترین جشنی که تا به حال در آن شرکت داشته‌ام. نه تجملی بود و نه پُرخرج — از این نظر خیلی شبیه اولین جشن تولد روت در خانه‌ی مادران مجرد بود یا آن کریسمسی که با مادرم گذراندیم. نمی‌دانم شما اسم آن جور مهمانی‌ها را جشن می‌گذارید یا نه، اما مطمئنم که تولد یازده‌سالگی روت خاص بود. خاص بود چون آن را با استاد جشن گرفتیم و چون آخرین شی از آب درآمد که سه نفری با هم در کلبه گذراندیم.

منتظر شدیم تا روت از مدرسه بیاید، و بعد کم‌کم برای جشن آماده شدیم. من غذا آماده کردم و در همان حال روت کف آشپزخانه را با زمین‌شوی تمیز کرد و کارهای جزئی دیگری را که بر عهده‌اش گذاشته بودم انجام داد. در این ضمن استاد رومیزی را اتو کشید.

قولش را فراموش نکرده بود. آن روز صبح وقتی برایش مسجل شد من خدمتکار هستم و مادر بچه‌ای به اسم روت، به دایره‌ی روی تقویم اشاره کرد.

گفت «امروز یازدهم است.» یادداشت روی سینه‌اش را تکان داد انگار امیدوار بود برای این یادآوری به او تبریک گفته شود.

قصد نداشتم از او بخواهم کار اتوکشی را انجام دهد. آن قدر دست‌وپاچلفتی بود که اگر روت این کار را می‌کرد تقریباً بی‌خطرتر بود، و من امیدوار بودم تنها همکاری‌اش این باشد که طبق معمول روی صندلی‌اش استراحت کند و توی دست و پا نباشد اما او اصرار داشت کمک کند.

«چه طور می‌توانم همین‌طوری اینجا بنشینم و نگاه کنم وقتی آن بچه‌ی کوچک را مجبور می‌کنی این قدر سخت کار کند؟»

تقریباً این اعتراض را پیش‌بینی می‌کردم، اما هیچ‌وقت حدس نمی‌زدم اتو را بیاورد و پیشنهاد اتو کردن رومیزی را بدهد. تعجب کردم که می‌دانست یک اتو داخل گنجینه است؛ اما وقتی رومیزی را بیرون کشید مثل این بود که دارم شعبده‌بازی را در حال اجرای یک تردستی تماشا می‌کنم. در شش ماهی که توی کلبه مشغول کار بودم هیچ‌وقت یک رومیزی ندیده بودم.

گفت «اولین چیزی که برای یک جشن نیاز است یک پارچه‌ی تمیز و اتوکشیده روی میز است و من در اتوکشی خیلی ماهرم.» معلوم نبود آن رومیزی چه مدت ته کمد چپانده شده بود اما بدون تردید یک گلوله‌ی مجاله شده بود.

گرمای تابستان بالاخره فروکش کرده و هوا تمیز و خشک بود. سایه‌های توی باغ هم انگار فرق کرده بودند. با این که هنوز هوا روشن بود، ماه و ستاره‌ی غروب ظاهر شده و ابرها با شکل‌هایی که هر دم تغییر می‌کرد در حرکت بودند. کم‌کم پای درخت‌ها را سیاهی فراگرفت اما هنوز ضعیف بود انگار که شب موافقت کرده بود کمی بیشتر دست نگه دارد. غروب زمان مورد علاقه‌ی ما از روز بود.

استاد روی دسته‌ی‌های صندلی راحتی‌اش میز اتو را عَلم کرد و دست به کار شد. آن جور که او سیم را به برق زد و درجه‌ی حرارت را تنظیم کرد می‌شد گفت می‌داند چه می‌کند. پارچه را پهن کرد و از آنجا که یک ریاضی‌دان خوب بود، آن را به شانزده قسمت مساوی تا کرد.

هر قسمت را با یک بطری آب اسپری کرد، دستش را نزدیک اتو گرفت تا مطمئن شود زیادی داغ نیست، دسته را محکم چسبید و بادقت اتو کشید تا پارچه را خراب نکند. سُرخوردن اتو روی میز ریتم خاصی داشت. وقتی چروک‌ها را وامی‌داشت که مطیع ارده‌اش شوند، ابروهایش چین می‌خوردند و پره‌های بینی‌اش گشاد می‌شدند. با دقت و اعتقاد راسخ کار می‌کرد و حتا با نوعی مهربانی. اتوکشی‌اش به نظر خیلی خردمندانه می‌آمد، با سرعتی یکنواخت که به او اجازه می‌داد با کمترین تلاش بهترین نتیجه را بگیرد؛ تمام صرفه‌جویی و ظرافت اثبات‌های ریاضی‌اش آنجا روی میز اتو به نمایش گذاشته می‌شد.

باید اعتراف می‌کردم که استاد قطعاً بهترین آدم برای این کار بود، چون رومیزی از توری ظریف درست شده بود. هر سه نفرمان با هم کار می‌کردیم و در تهیه و تدارک جشن لذتی غیرمنتظره می‌بردیم. بوی گوشت که داشت توی فر می‌پخت، چک‌چک آب زمین‌شوی، بخار بلندشده از اتو — همه با هم درمی‌آمیختند و امید و آرزوهای مان را تشدید می‌کردند.

روت گفت «امروز تایگرز با یاکولت بازی می‌کند. اگر ببرند در جایگاه اول قرار می‌گیرند.»

«فکر می‌کنی پرچم قهرمانی را ببرند؟» تازه سوپ را چشیده بودم و داشتم سری به فر می‌زدم.

استاد گفت «مطمئنم می‌برند.» اطمینانی غیرعادی در صدایش بود. به بیرون پنجره اشاره کرد. «آن جا را نگاه کنید. می‌گویند وقتی در لبه‌ی انتهایی ستاره‌ی غروب شکاف کوچکی وجود دارد، خوش‌شانسی می‌آورد. معنی‌اش این است که آن‌ها امروز برنده می‌شوند و پرچم قهرمانی را به دست می‌آورند.»

«چی؟ این حقیقت ندارد. این را از خودتان درمی‌آورید.»

«می‌آورید در خودتان از را این.»

هر چه قدر هم که روت سربه سرش می گذاشت. اتوی استاد ریتمش را حفظ می کرد.

روت روی زمین نشست تا جاهایی را که معمولاً از زیر دست در می رفتند، تمیز کند — پایه‌ی صندلی‌ها و زیر میز. و من به طرف کابینتِ ظرف‌ها رفتم تا برای روست بیف یک دیس پیدا کنم. وقتی دوباره بیرون را نگاه کردم، باغ در سایه‌ی عمیقی فرو رفته بود.

از کارمان راضی بودیم و چشم به راه غذا، هدیه‌ها و شادی. اما در آخرین لحظه، درست همان موقع که می‌خواستیم سر جایمان بنشینیم و جشن را شروع کنیم به مشکل کوچکی برخوردیم. دخترِ توی قنادی یادش رفته بود داخل جعبه شمع بگذارد. کیکی را که سفارش داده بودم آن قدر بزرگ نبود که یازده شمع رویش جا بگیرد برای همین از او خواسته بودم یک شمع بزرگ و یک شمع کوچک توی جعبه بگذارد؛ اما وقتی جعبه را از یخچال بیرون آوردم خبری از آن‌ها نبود.

«کیک تولد بی شمع نمی‌شود. آدم اگر آن‌ها را فوت نکند به آرزویش نمی‌رسد!» استاد انگار بیشتر از خود پسر تولدی ناراحت بود.

درحالی که داشتم پیش‌بندم را در می‌آوردم گفتم «من سریع به قنادی می‌روم و آن‌ها را می‌گیرم.» اما قبل از این که به در برسم روت جلویم را گرفت.

«نه، من می‌روم. آخر من سریع‌ترم.» و قبل از این که جمله‌اش تمام شود رفته بود.

قنادی دور نبود و هنوز کمی از روشنایی روز مانده بود. درِ جعبه‌ی کیک را بستم و آن را به یخچال برگرداندم؛ بعد دور میز نشستیم و منتظر شدیم تا روت برگردد.

رومیزی به نظر قشنگ می‌آمد. چروک‌ها کاملاً از بین رفته بودند و طرح توری ظریفش آشپزخانه را به کلی عوض کرده بود. تنها دکور آنجا فقط یک شیشه‌ی ماست بود و تویش چند شاخه گل وحشی که از باغ چیده بودم اما همان‌ها هم به طرز زیبایی به کلبه روح داده بودند. چاقوها و چنگال‌ها و قاشق‌ها یک‌دست نبودند، اما روی میز مرتب چیده شده بودند و اگر چشم‌ها را جمع می‌کردی تأثیر کلی‌اش باشکوه بود.

در مقایسه، غذا تقریباً ساده بود. کوکتل میگو درست کرده بودم، روست بیف و پوره‌ی سیب‌زمینی، سالاد اسفناج و بیکن، سوپ نخود و پانچ میوه — همه مورد علاقه‌ی روت — و برای استاد بدون هویج. هیچ سس مخصوص یا تدارک خاصی وجود نداشت، فقط غذایی ساده بود. اما بوی خوبی داشت.

به استاد لبخند زدم و او به من لبخند زد؛ هر دو از این که کاری برای انجام دادن نداشتیم، کمی احساس بطلت می کردیم. استاد سرفه کرد، یقه‌ی کتش را کشید و توی صندلی‌اش وول خورد، برای شروع جشن بی‌قرار بود.

یک جای خالی روی میز وجود داشت، درست جلوی صندلی روت – جایی که برای کیک نگه داشته بودم. چشم هر دویمان در یک لحظه به آنجا افتاد.

استاد که رگه‌ای تردید در صدایش بود آهسته گفت «به نظر خیلی دیر نکرده؟» متعجب از این که به زمان اشاره و به ساعت نگاه می‌کند، گفتم «نه، فکر نمی‌کنم. هنوز ده دقیقه نشده.»

«راست می‌گویی؟»

رادیو را روشن کردم تا حواسش را پرت کنم.

«حالا چند وقت شده؟»

«دوازده دقیقه.»

«به نظرت طولانی نیست؟»

«نگران نباشید. مشکلی نیست.»

نمی‌دانم از وقتی برای کار به خانه‌ی استاد آمده بودم چند بار این کلمات را گفته بودم. «نگران نباشید. مشکلی نیست.» در سلمانی، بیرون اتاق عکس‌برداری در درمانگاه و در اتوبوس در راه خانه از مسابقه‌ی بیس‌بال. بعضی وقت‌ها که پشتش را ماساژ می‌دادم و وقت‌های دیگری که دست‌هایش را نوازش می‌کردم. اما نمی‌دانم هیچ وقت توانسته بودم او را تسلی بدهم یا نه. درد واقعی‌اش جای دیگری بود و من احساس می‌کردم هیچ وقت آنجا را پیدا نکرده‌ام.

«او زود برمی‌گردد. نگران نباشید.» این تنها چیزی بود که توانستم به او بگویم.

با تاریک‌تر شدن هوای بیرون، دلوپسی استاد عمیق‌تر شد. هر سی ثانیه یک بار یا بیشتر، یقه‌اش را می‌کشید و به ساعت نگاهی می‌انداخت. آن قدر مضطرب بود که ظاهراً متوجه نشد هر بار یقه‌اش را می‌کشد، یادداشت‌ها از سینه‌اش می‌افتادند.

از رادیو صدای هلهله آمد. پاسیورگ پایین اینینگ اول یک ضربه‌ی موفق^{۹۱} داشت و تایگرز امتیاز گرفته بود.

دوباره پرسید. «حالا چند وقت شده؟ باید اتفاقی برایش افتاده باشد. خیلی طول کشیده.» همان طور که این ور و آن ور پیچ و تاب می خورد پایه های صندلی اش کف زمین غرغر می کردند. «باشد. من می روم دنبالش. اما شما نباید نگران باشید. مطمئنم حالش خوب است.» بلند شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

روت را جلوی ردیف مغازه های کنار ایستگاه پیدا کردم. حق با استاد بود. مشکلی پیش آمده بود. قنادی بسته بود. اما روت مثل همیشه باتدبیر، راه حلی پیدا کرده بود. آن طرف ایستگاه یک قنادی دیگر پیدا کرده بود و وقتی ماجرا را توضیح داده بود آن ها چند شمع به او داده بودند. برگشتیم و باعجله یک راست رفتیم خانه، پیش استاد.

وقتی رسیدیم، تقریباً بلافاصله فهمیدیم که مشکلی پیش آمده. گل ها مثل قبل تروتازه بودند، تایگرز همچنان از یاکولت پیش بود و غذا همچنان آماده برای جشن، اما اتفاقی افتاده بود. مدت زمانی که طول کشیده بود تا دو شمع پیدا شود، میز به هم خورده بود. کیک تولد در جای روت قلنبه شده بود، همان نقطه ای که من و استاد درست یک لحظه پیش به آن خیره شده بودیم.

استاد کنار میز ایستاده بود، هنوز جعبه ی خالی کیک را توی دستش داشت. تاریکی پشت سرش انگار داشت او را در خود فرو می برد.

بی این که بالا را نگاه کند زیر لب گفت «فکر کردم آماده اش کنم تا بتوانیم فوراً بخوریم اش.» انگار داشت از جعبه ی خالی عذرخواهی می کرد. «خیلی متأسفم. نمی دانم چه بگویم. خراب شد...»

او را نشانیدیم و هر چه توانستیم کردیم تا تسلاش بدهیم. روت جعبه را از او گرفت و روی یک صندلی انداخت، طوری که انگار چیز خیلی مهمی تویش نبوده. صدای رادیو را کم کردم و چراغ ها را روشن.

به او گفتم «خیلی خراب نشده. درست می شود. چیزی نیست که برایش ناراحت شوید.» مثل یک آدم کارکشته شروع کردم به درست کردن خراب کاری. قلق کار این بود که تا جایی که می توانم همه چیز را خیلی سریع به حالت عادی برگردانم بدون این که به استاد وقت فکر کردن بدهم.

کیک از جعبه افتاده و یک طرفش خراب شده بود اما نصفه ی دیگر کم و بیش سالم بود، با قسمت زیادی از نوشته ی شکلاتی که هنوز می شد خواند: استاد و روت، مباح — آن را سه قسمت کردم و با استفاده از یک چاقو خامه ی به هم خورده را مرتب کردم. بعد توت فرنگی های پخش و پلا شده، خرگوش های ژله ای و فرشته های شکری را جمع کردم و تا جایی که می توانستم به طور یک دست

آن‌ها را پخش کردم. آخر سر شمع‌ها را در تکه‌ی روت گذاشتم. دستِ آخر اعلام کردم «نگاه کنید! به خوبی اولش!»

روت به چشم‌های استاد دقیق شد. گفت «و به همان خوش مزگی.»

توی حرفش پریدم «بی‌هیچ لطمه‌یی.» اما استاد در سکوت سر جایش نشست.

راستش من بیشتر نگران رومیزی بودم تا کیک. هر چه قدر هم پاکش کردم هنوز خرده‌ریزه و لکه‌های خامه‌ی به‌هم‌خورده روی سوراخ‌های تور وجود داشتند. فایده‌ی آن‌همه بشور و بساب من فقط این بود که اتاق پُر از بوی شیرین مشمنزکننده‌ای شد اما طرح ظریف پارچه کاملاً از بین رفته بود.

لکه را زیر دیسِ روست بیف پنهان کردم، سوپ را گرم کردم و کبریتی یافتم تا شمع‌ها را روشن کنم. گزارشگر رادیو گفت که یاکولت در اینینگ سوم عقب‌ماندگی را جبران کرده و از تایگرز پیش بود. کارت اناتسو پیش روت بود، تزئین شده با یک روبان زرد، پنهان شده در جیب‌اش.

«ایناهاش، نگاه کنید. همه‌چیز ردیف است. بفرمائید استاد، بنشینید.» وقتی دستش را گرفتم بالاخره بالا را نگاه کرد و متوجه روت شد که کنارش ایستاده بود.

آهسته گفت «چند سالت است؟ و دوباره بگو اسمت چی بود... سرت، درست شبیه علامت جذر می‌ماند... با این علامت کوچک دامنه‌ی نامحدودی از اعداد را می‌توان شناخت، حتا آن‌هایی را که نمی‌توانیم درک کنیم...» بعد استاد خودش را رساند آن طرف میز و به سر روت دست کشید.

۲۴ ژوئن ۱۹۹۳ در روزنامه مقاله‌ای بود درباره‌ی آندرو وایلز، یک مرد انگلیسی که در دانشگاه پرینستون تدریس می‌کرد. او آخرین تئوری فرما را ثابت کرده بود. دو عکس بزرگ، سرتاسر صفحه را پوشانده بود، یکی عکسی از وایلز، مردی با لباسی معمولی و موهای مجعدِ پس‌رفته و دیگری کلیشه‌ی پیر دو فرما در ردای موج دانشگاهی قرن هفدهم. این دو عکس به شکل بامزه‌ای حکایت از داستان طولانی‌شدن حل معمای فرمت داشتند. مقاله راه‌حل وایلز را به عنوان دست‌آوردی از دانش بشری و جهش کوانتومی در این زمینه ستایش می‌کرد و یادآور می‌شد که وایلز ایده‌ای را بنا گذاشته که دو ریاضی‌دان ژاپنی، یاکوتا تانیاما و گورو شیمورا، پرورانده بودند و به عنوان فرضیه‌ی تانیا - شیمورا شناخته می‌شد.

به آخر مقاله که رسیدم کاری را کردم که همیشه وقتی به استاد فکر می‌کردم، انجام می‌دادم. از کیفم آن تکه کاغذ تاشده را درآوردم، همان که او فرمول اویلر را رویش نوشته بود:

$$e^{\pi i} + 1 = 0$$

از این که می‌دانستم آن کاغذ، این گواه تغییرناپذیر یک فرد صلح‌طلب آنجاست خوشحال بودم. تایگز پرچم قهرمانی را در ۱۹۹۲ نبرد. اگر دو بازی آخرشان با یاکولت را برده بودند، شاید شانس می‌داشتند اما در ۱۰ اکتبر ۲ به ۵ باختند و با قرار گرفتن در جایگاه دوم، با دو بازی باخته فصل را به پایان رساندند.

روت آن زمان خیلی پکر شد، اما سال‌ها بعد توانست قدرِ هیجانِ صرفِ رسیدن به مسابقات حذفی را بداند. بعد از فصل ۱۹۹۳ آن‌ها دچار یک رکود طولانی شدند؛ و هنوز هم، با رسیدن به هزاره‌ی جدید آن‌ها قعرنشین جاودانه‌ی جدول‌اند. رده‌ی ششم، رده‌ی ششم، پنجم، ششم، ششم، ششم، ششم... چندین بار سرمربی عوض کرده‌اند؛ شین جو رفت تا در آمریکا بازی کند و مینورو موریاما^{۱۱} درگذشت.

حالا با نگاه به گذشته، به نظر می‌آید که بازی با یاکولت در ۱۱ سپتامبر ۱۹۹۲ نقطه‌ی عطف بوده. اگر آن بازی را برده بودند، احتمالاً پرچم قهرمانی را می‌بردند و شاید می‌توانستند از افتادن به سرازیری سقوط اجتناب کنند.

وقتی آثار جشن را در خانه‌ی استاد تروتمیز کردیم و به آپارتمان خودمان رفتیم، فوراً رادیو را روشن کردیم. بازی در نوبت چوب‌زنی پایانی بود، سه - سه مساوی. روت خیلی زود خوابش برد اما من تا

آخر گوش کردم.

پایین اینینگِ نهم بود با دو اوت و دونده‌ای در بیس اول. وقتی یاگی ضربه‌ای را که به نظر می‌رسید با راه رفتن هوم ران شود به جایگاه تماشاچیان منطقه‌ی چپ فرستاد، آخرین پرتاب برای چوب‌زن انجام شد. اما بعد از این که بلافاصله تابلوی امتیازات دو امتیاز را برای تایگز ثبت کرد، داور بیس سوم پرچمش را به علامت هوم ران تکان داد و نشان داد که توپ به دیرکِ هوم‌ران خورده و باید دابل محسوب شود. تایگزهایی که اعتراض کردند و بازی ۳۷ دقیقه متوقف شد، در این مدت داورها شور کردند. وقتی بازی دوباره شروع شد ساعت از ده و نیم گذشته بود، با دو اوت و دونده‌هایی در بیس دوم و سوم. در نهایت تایگز موفق نشد از این فرصت امتیاز کسب کند و بازی به اینینگ‌های اضافی کشیده شد، درحالی که تمام بازی‌کن‌ها عصبی شده بودند.

همان‌طور که گوش می‌کردم یادِ استاد افتادم و جداشدنمان آخرِ جشن. بعد فرمول اویلر را درآوردم و دوباره بررسی‌اش کردم.

در اتاق روت را نیمه‌باز گذاشته بودم تا بتوانم صدایش را بشنوم. از جایی که نشسته بود می‌توانستم دستکشی را که استاد به او داده بینم که بادقت کنار بالشش گذاشته است. یک دستکش چرمی اصل بود از لیگ سفارشی لیتل، و روت از گرفتن آن هیجان‌زده شده بود. بعد از این که روت شمع‌ها را فوت کرد و ما چراغ‌ها را روشن کردیم، استاد متوجه یادداشت‌هایی شد که زیر میز افتاده بودند. شانس آوردیم این کشف به موقع انجام شد چون اولین یادداشتی که دید یادش آورد هدیه‌ی روت را کجا قایم کرده.

استاد به هدیه‌دادن عادت نداشت. طوری بسته را نگه داشت انگار مطمئن نبود روت آن را قبول می‌کند یا نه و وقتی روت دوید تا بغلش کند و گونه‌اش را ببوسد دست و پایش را گم کرد. باقی آن شب روت تمایلی به درآوردن دستکش نداشت و اگر من پافشاری نکرده بودم درست تا آخرِ شام هم می‌خواست دستش باشد. بعداً از طریق آن بیوه زن فهمیدم که استاد او را برای خریدن یک «دستکش قشنگ» بیرون فرستاده بود.

آن شب سرِ میز من و روت تمام سعی‌مان را کردیم طوری رفتار کنیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. گذشته از هرچیز، این واقعیت که استاد ظرف کمتر از ده دقیقه ما را یادش رفته بود لزوماً دلیلی برای نگرانی نمی‌شد. طبق برنامه جشن را شروع کردیم. از سروکار داشتن با مشکلات حافظه‌ی استاد تجربه‌های

زیادی داشتیم. خیلی راحت با موقعیت جدید کنار می‌آمدیم و به بهترین نحوی که می‌توانستیم از عهده‌اش برمی‌آمدیم.

با این همه، چیزی تغییر کرده بود و من نتوانستم این تفاوت را مثل مسئله‌ی یک ندید بگیرم. هرچه بیشتر سعی کردم خودم را متقاعد کنم دلیلی برای نگرانی وجود ندارد، بیشتر ناراحت شدم. اما نتوانستم اجازه دهم این موضوع جشن را خراب کند. تا دلمان خواست خندیدیم و خوردیم، و درباره‌ی اعداد اول، اناتسو و بردن پرچم قهرمانی تایگرز حرف زدیم.

استاد از شرکت در یک جشن تولد یازده سالگی مشعوف بود. با این جشن ساده طوری برخورد کرد انگار یک مراسم مهم بود، و من فکر کردم که روز به دنیا آمدن روت چه قدر برای من هم ارزشمند بود.

آن شب دیروقت، وقتی دوباره به جشن مان فکر کردم، انگشتم را روی فرمول اوپلر کشیدم، مواظب بودم آن خطوط ظریف نوشته شده با مداد را لک نکنم. می‌توانستم با نوک انگشتم تحذب ظریف پاهای ^۲ را حس کنم، اطمینان و قدرت نقطه‌ی روی ^۱ را و نحوه‌ی قاطع وصل شدن صفر را در قسمت بالا.

بازی به درازا کشید و تایگرز چند شانس را برای خاتمه دادن به آن از دست داد. اینینگ دوازدهم، سیزدهم و چهاردهم را گوش کردم، بی آن که قادر باشم آن احساس آزاردهنده را که بازی باید مدتی پیش تمام می شد از خودم دور کنم. فقط یک امتیاز^۱ می‌خواست اما آن‌ها نتوانستند با رسیدن به بیس خانه^۲ آن را به دست بیاورند. ماه کامل بود. نیمه شب نزدیک می شد.

استاد چیز زیادی درباره‌ی هدیه نمی دانست اما برای گرفتن آن‌ها استعداد داشت. حالت صورتش وقتی روت کارت اناتسو را به او داد چیزی بود که هیچ کدام مان هرگز فراموش نخواهیم کرد. روبان را باز کرد و برای یک لحظه به کارت نگاه کرد. بعد نگاهش را بالا آورد و سعی کرد چیزی بگوید، اما درحالی که کارت را به سینه اش می چسباند لب هایش فقط لرزیدند.

تایگرز اصلاً موفق به امتیاز گرفتن نشد. بازی بعد از پانزده اینینگ چوب زنی متوقف و مساوی اعلام شد. آن‌ها شش ساعت و بیست و شش دقیقه بازی کرده بودند.

یکشنبه، دو روز بعد از جشن، استاد به یک مرکز نگهداری درازمدت منتقل شد. زن برادرش تلفن کرد تا این را به ما بگوید.

گفتم «خیلی ناگهانی شد، نه؟»

گفت «درواقع مدتی است که برنامه‌اش را داشتیم. فقط منتظر بودیم تا در بیمارستان یک تخت خالی شود.»

«می‌دانم که چند شب پیش، از ساعت کاری‌مان بیشتر ماندیم. این که ربطی به آن ندارد، دارد؟» کاملاً خونسردانه گفت «نه. من به هیچ وجه در آن مورد ناراحت نشدم. می‌دانستم که آن شب، آخرین شبش با شما خواهد شد. اما مطمئنم شما باید متوجه شده باشید که چه اتفاقی داشت می‌افتد؟» نمی‌دانستم چه بگویم. «نوار هشتاد دقیقه‌ای او خراب شده. حافظه‌اش دیگر از ۱۹۷۵ جلوتر نمی‌آید، حتی یک دقیقه.»

«خوشحال می‌شوم به بیمارستان بروم تا از ایشان پرستاری کنم.»

گفت «نیازی نیست. آن‌ها می‌توانند به خوبی از او پرستاری کنند... وانگهی، من آنجا خواهم بود. می‌دانی که برادر شوهرم اصلاً نمی‌تواند تو را به خاطر بیاورد اما هرگز نمی‌تواند مرا فراموش کند.»

از شهر تا مؤسسه با اتوبوس چهل دقیقه راه بود، پشت یک فرودگاه متروکه. از پنجره‌های سالن انتظار ملاقات‌کننده‌ها می‌شد شیارهای روی باند پرواز را دید و علف‌هایی را که روی سقف آشیانه روییده بودند — و آن سوتر نوار باریکی از دریا را. روزهایی که هوا صاف بود، امواج زیر نور خورشید مثل نوار نوری که سرتاسر افق امتداد پیدا کرده می‌درخشیدند.

من و روت تقریباً هر ماه به ملاقات استاد می‌رفتیم. صبح‌های یک‌شنبه یک سبد ساندویچ درست می‌کردیم و سوار اتوبوس می‌شدیم. مدتی تو سالن انتظار حرف می‌زدیم و بعد برای پیک‌نیک می‌رفتیم بیرون روی تراس. روزهای گرم روت و استاد روی چمن‌های جلوی بیمارستان بازی می‌کردند و بعد چای می‌خوردیم و کمی بیشتر حرف می‌زدیم. اتوبوس برگشت به خانه درست قبل از ساعت دو حرکت می‌کرد.

بیوه‌زن هم اغلب آنجا بود. معمولاً ما را با استاد تنها می‌گذاشت و می‌رفت کمی برای او خرید کند، اما بعضی وقت‌ها به جمع ما می‌پیوست و حتی شیرینی می‌آورد تا با چای‌مان بخوریم. آرام‌آرام به عنوان تنها آدم روی زمین که در خاطرات استاد سهیم بود در نقش‌اش جا افتاده بود.

این ملاقات‌ها چند سال ادامه یافت، تا زمان مرگ استاد. روت تمام دوران راهنمایی و دبیرستان، و در کالج بیس‌بال بازی کرد — همیشه مدافع بیس دوم — تا زمانی که زانویش آسیب دید و مجبور شد قیدش را بزند. و من به عنوان خدمتکار برای آژانس خدماتی آکه بونو کار کردم. در طول تمام آن

سال‌ها، حتا بعد از این‌که روت آن قدر بزرگ شد که سیبل‌هایش درآمد، از نظر استاد پسر بچه‌ای کوچک باقی ماند که محتاج مراقبت بود. و وقتی استاد دیگر قدش به قد روت نمی‌رسید، روت خم می‌شد تا استاد بتواند به سرش دست بکشد.

لباس استاد هیچ‌وقت عوض نشد. اما یادداشت‌هایش که دیگر استفاده‌شان را از دست داده بودند، یکی‌یکی افتادند. آن یکی که من بارها دوباره نوشته و عوضش کرده بودم، آن که می‌گفت «حافظه‌ی من فقط هشتاد دقیقه دوام دارد» بالاخره ناپدید شد؛ و شکل من با علامت رادیکال، رنگ‌ورویش رفت و دور انداخته شد.

به جای آن‌ها، استاد از زیور جدیدی استفاده کرد: کارت اناتسویی که ما به او داده بودیم. بیوه‌زن آستین پلاستیکی آن را سوراخ و نخ‌ی از آن رد کرده بود تا استاد بتواند آن را دور گردنش ببندازد.

روت هیچ‌وقت بدون دستکشی که استاد به او داده بود برای ملاقات نیامد. و هر چه قدر در بازی‌های‌شان پرتاب‌های توپ تند و تیزتر بود بیشتر لذت می‌بردند. روت توپ را برای استاد آرام پرت می‌کرد و توپ برگشتی هر کجا هم می‌رفت، تمام سعی‌اش را می‌کرد تا به آن برسد. من و بیوه‌زن روی چمن آن دور و بر می‌نشستیم. حتا بعد از این که روت بزرگ شده بود و دستکش دیگر اندازه‌اش نمی‌شد، همچنان آن را دست می‌کرد، با این ادعا که یک دستکش تنگ برای یک مدافع خانه‌ی دوم مناسب است چون باعث می‌شود که او توپ را سریع بگیرد و آن را به نفرِ گوشِ اول بفرستد. رنگ‌وروی چرم رفت و لبه‌هایش نخ‌نما شد، برچسبش هم که خیلی وقت بود کنده شده بود. اما فقط باید آن را دست می‌کردی تا شکل دست روت را که توی آن جا انداخته بود احساس کنی.

آخرین دیدار ما با استاد پاییز سالی بود که روت بیست و دو ساله شد.

«می‌دانی که می‌شود تمام اعداد اول بزرگ‌تر از ۲ را به دو گروه تقسیم کرد؟» مداد به دست در نقطه‌ای آفتابی نشسته بود. کس دیگری توی سالن نبود و کسانی که هرازگاهی از جلوی در رد می‌شدند به نظر خیلی دور می‌رسیدند. با دقت به استاد گوش می‌کردیم. «اگر n یک عدد طبیعی باشد، پس هر عدد اولی می‌تواند به صورت $4n+1$ یا $4n-1$ ظاهر شود. همیشه یا این است یا آن یک.»

«تمام آن اعداد، آن اعداد نامتناهی، همه می‌توانند به دو گروه تقسیم شوند؟»

«مثلاً ۱۳ را در نظر بگیر...»

روت گفت «می‌شود $4 \times 3 + 1$ »

«درست است. و ۱۹؟»

«۱-۴×۵»

استاد به تائید سر تکان داد «دقیقاً! اما چیز دیگری هم هست: اعداد گروه اول همیشه می‌توانند مجموع مربع دو عدد باشند، اما اعداد گروه دوم هیچ وقت نمی‌توانند.»

«یعنی، $2 = 1^2 + 3^2$ »

استاد گفت «کاملاً!» خوشحالی‌اش ربطی به سخت‌بودن مسئله نداشت. چه سخت چه آسان، از این که آن را با ما درمیان می‌گذاشت لذت می‌برد.

«روت در آزمون ورودی دبیری دوره‌ی راهنمایی قبول شد. بهار آینده تدریس ریاضیات را شروع می‌کند.» وقتی این را اعلام کردم به‌سختی توانستم جلوی غرورم را بگیرم. استاد بلند شد نشست تا روت را بغل کند، اما دست‌هایش ضعیف بودند و لرزان. روت خم شد تا او را در آغوش بگیرد، کارت اناتسو بین‌شان آویزان بود.

آسمان تاریک است. تماشاچی‌ها و تابلوی امتیازات در تاریکی‌اند. اناتسو روی پشته زیر نورهای استادیوم تنها ایستاده. چرخیدن. پرتاب. چشم‌هایش زیر لبه‌ی کلاه توپ را تعقیب می‌کنند، مشتاق این که از خانه‌ی چوب‌زن بگذرد و به دستکش توپ‌گیر برسد. سریع‌ترین توپی است که تابه‌حال پرتاب کرده. و من فقط می‌توانم شماره‌ی پشت لباس ورزشی راه‌راهش را ببینم. عدد تام ۲۸.

[←۱]

Root .

[←۲]

Akebono .

[←۳]

See Inland .

[←۴]

Factorial . حاصل ضرب اعداد $4 \times 3 \times 2 \times 1 = 4!$

[←۵]

Hilbert .

[←۶]

Chevalley .

[←۷]

Hamilton .

[←۸]

Turing .

[←۹]

Hardy .

[←۱۰]

Baker .

[←۱۱]

factor .

[←۱۲]

numbers Amicable .

[←۱۳]

Fermat . پیر دو فرما حقوقدان فرانسوی سده ۱۷ است که پس از مرگش در حاشیه یکی از کتاب‌هایش مطلبی کشف شد که بعدها به نام قضیه آخر فرما مشهور شد. این قضیه به این قرار است که برای هر عدد صحیح $n < 2$ معادله $c^n = b^n + a^n$ فاقد جواب صحیح مثبت است.

[←۱۴]

Descartes .

[←۱۵]

Miyazawa .

[←۱۶]

Miki Takeo .

[←۱۷]

Tigers Hanshin . تیم معروف بیس بال ژاپنی

[←۱۸]

loaf Meat . غذایی مخلوط از تکه‌های گوشت چرخ کرده، نان و تخم مرغ که با هم کبابی می‌شود.

[←۱۹]

race Pennant . پرچم پیروزی که به قهرمان لیگ داده می‌شود

[←۲۰]

Tigers .

[←۲۱]

Yutaka Enatsu .

[←۲۲]

Artin .

[←۲۳]

Diophantine .

[←۲۴]

number Perfect . عدد صحیح مثبتی که برابر است با مجموع فاکتورهای مشترک مثبت‌اش از جمله ۱ به غیر از خود عدد

[←۲۵]

Giants .

[←۲۶]

Hanshin .

[←۲۷]

ERA : مخفف: average run earned

[←۲۸]

Strikeout . اوت شدن چوب زن پس از سه بار که موفق نشده باشد توپ را بزند

[←۲۹]

Carp .

[←۳۰]

Taiyo .

[←۳۱]

Inning . در بازی بیسبال به یک دور بازی گفته می شود.

[←۳۲]

run Home . ضربه ای است که توسط چوب زن زده می شود و او می تواند با این ضربه تمام بیس ها را بدود و به بیس خانه برسد. چهار امتیاز دارد. در تیم ها بازیکنانی که هوم ران می زنند به ستارگان تیم معروفند.

[←۳۳]

run home off Walk . ضربه ای است که توسط چوب زن زده می شود و آن قدر قوی است که او می تواند با راه رفتن تمام بیس ها را بدود و امتیاز بگیرد.

[←۳۴]

Kasai .

[←۳۵]

Bullpen . قسمتی از زمین بیس بال که پرتاب کننده ها قبل از رفتن به زمین آنجا خود را آماده می کنند.

[←۳۶]

Save .

[←۳۷]

Oh Sadaharu .

[←۳۸]

Hit ضربه‌ای که چوب زن با اطمینان به آن به بیس اول می‌رسد و امتیاز می‌گیرد

[←۳۹]

Hawks Nankai .

[←۴۰]

Gakuin Osaka .

[←۴۱]

Triple . با یک توپ، هم‌زمان سه نفر را اوت کردن

[←۴۲]

primes Twin اعداد اولی که از عدد اول بعدی ۲ فاصله دارد مثل (۳ و ۵) (۵ و ۷) .

[←۴۳]

Mersenne اعداد اولی هستند که برابر یکی از توانهای عدد دو منهای یک (۲ⁿ-۱) می‌باشند و به

افتخار نام کشیش فرانسوی، مارین مرسین، به این نام خوانده می‌شوند.

[←۴۴]

Kuwata .

[←۴۵]

Single . با یک توپ یک نفر را اوت کردن

[←۴۶]

Kamaeyama .

[←۴۷]

up Wind نوعی روش برای پرت کردن توپ که توپ پرت‌کن درست روبروی چوب‌زن است و زمانی

است که در بیس‌ها کسی نباشد.

[←۴۸]

. یک بادام در برابر یک شیشه تن ماهی.

[←۴۹]

. این جمله در انگلیسی جناس مقلوب است یعنی اگر حروف را از آخر بخوانیم هم همین جمله می شود.

[←۵۰]

Yoshida Yoshio .

[←۵۱]

Maruyama Minoru .

[←۵۲]

Wakabayashi Tadashi .

[←۵۳]

Kageura Sho .

[←۵۴]

. king Deva در اعتقادات بودایی یکی از چهار فرشته‌ی نگهبان دنیا.

[←۵۵]

. Baseline خط انتهای زمین.

[←۵۶]

Nakada Yoshihiro .

[←۵۷]

Infield .

[←۵۸]

Ruth Babe .

[←۵۹]

Aaron Hnak .

[←۶۰]

Downing Al .

[←۶۱]

Shinjo Tsuyoshi .

[←۶۲]

plate .

[←۶۳]

base a Stole . زمانی که دهنده بتواند بدون ضربه یارش خود را به بیس بعدی برساند در اصطلاح بیس دزدی می گویند و زمانی دهنده این کار را انجام می دهد که یا توپ پرت کن خود را برای پرتاب آماده می کند یا در حال پرتاب است و یا زمانی که توپ از دست بازیکنان داخل زمین افتاده و دور از دسترس آنها است.

[←۶۴]

Curveball . نوعی پیچ و پرتاب توپ پرت کن که دارای چرخش زیاد است و باعث می شود در هنگام رسیدن به خانه دارای انحراف زیادی شود.

[←۶۵]

Scorekeeper . بعضی ها تحلیل گر بازی نیز به آن می گویند.

[←۶۶]

Wada .

[←۶۷]

Kuji .

[←۶۸]

Strike . پرتاب درست توپ در محدوده مشخص توسط توپ پرت کن

[←۶۹]

Outfield .

[←۷۰]

orek Paci .

[←۷۱]

baseman First .

[←۷۲]

hitter Pinch .

[←۷۳]

ball Foul . در بیس بال توپی است که درست به چوب نمی خورد و مستقیم نمی رود و ممکن است به طرف تماشاچیان پرت شود یا به گیرنده بخورد یا همان جا به زمین بیفتد.

[←۷۴]

Taiyo .

[←۷۵]

Yufune .

[←۷۶]

Carp .

[←۷۷]

RBI مخفف in batted run، ضربه‌ای که چوب زن می زند و باعث می شود یارش امتیاز بگیرد.

[←۷۸]

Shoda .

[←۷۹]

Heratostense یا اراتوستنس (۱۹۴-۲۷۶ پیش از میلاد) ریاضی دان، شاعر، ورزش کار، جغرافی دان و ستاره شناس یونانی دوران اسکندر.

[←۸۰]

Story Gehrig Lou هنری لوئیس گه ریگ (۱۹۰۳-۱۹۴۱) مدافع بیس اول بیس بال که ۱۷ فصل در لیگ برتر بیس بال حضور داشت.

[←۸۱]

Tanabata .

[←۸۲]

Euler فرمول اویلر منتسب به لئونارد اویلر، اتحادی است در آنالیز مختلط که رابطه‌ی مابین تابع

نمایی مختلط و توابع مثلثاتی را بیان می کند.

[←۸۳]

paste bean Sweet .

[←۸۴]

Siren . در اساطیر یونان زنی افسونگر.

[←۸۵]

Gingko . درختی تزئینی با برگ های بادبزنی شکل، بومی چین و ژاپن.

[←۸۶]

Swallows .

[←۸۷]

Double . با یک توپ دو نفر را هم زمان اوت کردن.

[←۸۸]

Yakult .

[←۸۹]

Novocain .

[←۹۰]

Janaruobu .

[←۹۱]

Murayama . بازیکن حرفه ای تیم اوساكا تایگز که شماره یازده بود.

[←۹۲]

Backue .

[←۹۳]

Shirasaka .

[←۹۴]

Minoru Kamata .

[←۹۵]

. ترتیب حروف انگلیسی مد نظر می باشد.

[←۹۶]

Kingo Motoyashiki .

[←۹۷]

Motoyashiki .

[←۹۸]

Nankai .

[←۹۹]

. ضربه ای که به چوب زن اجازه می دهد صحیح و سالم یک بیس را طی کند.

[←۱۰۰]

Murayama Minoru .

[←۱۰۱]

. Run یک امتیاز که چوب زن با یک بار دور زمین گشتن و برگشتن به هوم پلایت از آن خود می کند.

[←۱۰۲]

plate Home .



ادبیات مدرن جهان

مجموعه چشم و چراغ - ۱۹ (رمان)

استاد و خدمتکار را بسیاری، از شاهکارهای ادبیات معاصر جهان می‌دانند. یک نابغه ریاضی که حافظه کوتاه مدت خود را از دست داده و زن خدمتکاری که برای انجام کارهای او استخدام می‌شود. حضور پسر خدمتکار در کنار مادرش، رابطه‌ای شگفت‌آور، عاطفی و پر از راز و رمز را رقم می‌زند. کتاب، بسیار زیبا و عاطفی نگاشته شده و طبق معمول، اوگاوا، با برداشت‌های روانشناختی خود، تصویری جاندار و زنده و فوق العاده انسانی را در پیچیدگی‌های زندگی سه انسان تصویر می‌کشد. رمان اوگاوا، خواندنی، جذاب و سراسر مهر و عاطفه است.



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-959-9



9 789643 519599 >



www.negahpub.com



negahpub

۲۰۰۰۰ تومان